

بنام خدا

# نظرات از فصل سید

رمان

بهرام باعزت



طنابی بیاور  
و نفسم را بالا بکش  
اینجا  
لاشئ «آدم» ها کرم می زاید  
و «حوّا» ها سترون می میرند  
من هنوز بوی سیب می دهم  
طنابی بیاور

مریم یوسفی

در بی چراغیِ شبها فانوس به دست دنبال سرنوشت راه  
افتادیم اما هنوز از آنهایی که قبل از ما حرکت کرده اند  
خبری نیست. از اینکه جای پایشان را بارش همیشگی بارانِ  
زمان شسته ترس در دلمان است تا روزی که بفهمیم آنها به  
سرزمین جاویدانیِ مرگ رسیده اند و اکنون لبریز از  
سرنوشتند.

بهرام باعزت



افسانه خودش را در قبال خواهر و برادرش مسئول می دانست. آنها با از دست دادن پدر و مادرشان روزهای سختی را می گذراندند در این میان افسانه که خواهر بزرگ بود وظیفه خودش می دانست که از خواهر و برادرش مواظبت کند انگار او مثل مادرش تکین زندگی پُر رمز و رازی را پیش رو داشت. حوادثی که در جریان زندگی این خانواده رُخ داد بقدری مشکوک و پیچیده است که برای همیشه سر به مُهر باقی خواهد ماند.

مرگ تکین ابهامات زیادی داشت. اظهارات همسرش در این باره بقدری عجیب بود که هیچکس حرفهایش را باور نکرد. خودش نیز پس از این حادثه تعادل روانی اش را از دست داد و در تیمارستان بستری شد. او از رابطه بین همسرش و فردی که قیافه اش مرئی نبوده! و هیچکس نمی توانسته ببیندش! حرف میزد.

مرگ تکین در محوطه قبرستان اتفاق افتاد. شوهرش گفته بود اتفاقی آنجا بوده و دیده که همسرش با کسی حرف میزند اما نتوانست اظهارات قابل قبولی ارائه دهد و تنها چیزی که ضمن گریه تکرار می کرد این بود که تکین و آنمرد دست به دست هم دادند و رفتند! چنین ادعاهائی باعث شد تا همه فکر کنند در قتل همسرش دست داشته است.

پس از این قضایا زندگی آنها مسیر تازه ای پیدا کرد و از هر طرف دخالت‌های فامیلی شروع شد.

زیبائی فوق العاده افسانه علت بیشتر این دخالتها بود. همه به نحوی می خواستند نظراو را بخودشان جلب کنند و هر کدام می خواست افسانه عروسشان باشد.

عجیب بود که او هیچ شباهتی به پدر و مادر و حتی خواهر و برادرش نداشت! البته وقتی به عنوان اولین فرزند خانواده متولد شد فامیل‌های پدرش که سنتی بودند سر این موضوع کنجکاوی نشان دادند و هر روز که می گذشت و زیبائی اش بیشتر به چشم میزد این قبیل حرفها نیز از سر گرفته می شد. بعد از اینکه خواهر و برادرش بدینا آمدند همه متوجه شدند افسانه به هیچیک از آنها شبیه نیست از آن پس بود که پشت سر تکین حرف زدن‌ها شروع شد.

عمه‌ها که بیشتر از همه کنجکاوی می کردند چند بار غیر مستقیم جلوی او پای این حرفها را به میان کشیدند. آنها زیبائی بیش از اندازه افسانه را بهانه صحبتشان می کردند و از اینکه به چه کسی

ممکن بود رفته باشد می پرسیدند.

تکین همیشه جواب می داد دخترش شبیه یکی از اقوامش است که اسمش افسانه بوده و خیلی وقتها پیش مرده می گفت در زیبایی همتا نداشته برای همین هم اسمش را به دخترش که شبیه اوست گذاشت.

اگرچه آنها ظاهراً قانع می شدند اما دلشان نمی خواست قضیه همینجا تمام بشود! شاید یکی از علت‌های مشکوک شدن شوهرش به او همین حرفهائی بود که هیچوقت تمامی نداشت.

چند سالی از مرگ تکین می گذشت و حالا افسانه برای همانهایی که موجودیتش را زیر سوال می بردند عزیز شده بود. اختلافات بر سر این مسئله آنقدر میان فامیل بالا گرفت که همه از یکدیگر قهر کردند و تنها عمه بزرگش توانست رقبایش را از میدان به در کند و خودش را صاحب او بداند.

افسانه در این وسط از اینکه کسی را نداشت تا حمایتش کند عذاب می کشید. احساس می کرد مثل گوشت قربانی به جانش افتاده اند و دارند تکه تکه اش می کنند.

شبها سرش را زیرلحاف می برد تا خواهرش متوجه گریه هایش نشود آخه عاطفه خیلی دوستش داشت افسانه برایش همه چیز بود او راستی راستی خواهرش را می پرستید..

افسانه برای خواهر و برادرش هم جای مادر بود و هم خواهر. همه کارهای خانه را به تنهایی انجام میداد تا مبادا آنها از درس و

مشقشان عقب بیفتند. با همه سختی‌ها خودش نیز به مدرسه می‌رفت. اودختر فهمیده‌ای بود و خوب می‌دانست که سرنوشت سختی در انتظارشان است به همین دلیل تا آنجا که می‌توانست سعی می‌کرد به آنها سخت نگذرد و از نبودِ مادرشان احساس دلتنگی نکنند.

عمه بزرگش که اکنون خودش را همه کاره برادرزاده هایش می‌دانست بهش می‌گفت ازدواج او با پسرش علاوه بر خودش به صلاح خواهر و برادرش نیز هست و حداقل سایه‌ی مردی بر سرشان خواهد بود.

او خواستگارهای زیادی داشت و با اینکه عمه اش پای اکثر آنها را کوتاه کرده بود اما باز از دور و نزدیک خواستگار جدیدی پیدا می‌شد و درشان را می‌زد. عمه اش سر این موضوع همیشه غر میزد و می‌گفت: تا اون ازدواج نکنه آخرش پاشنه در این خراب شده از جاش کنده میشه. از فک و فامیل آنهایی را که فراری داده بود رابطه اشان را با خانواده‌ی افسانه قطع کرده بودند انگار این اتفاق را از چشم افسانه می‌دیدند و انتظار داشتند آنها را از بقیه ترجیح دهد. شاید هم حسادت باعث اینکار میشد. آنها نمی‌توانستند ببینند افسانه‌ای که همه جا حرف از زیبایی و قشنگی اش است نصیب کس دیگری می‌شود غافل از اینکه خود او بیشتر از همه عذاب می‌کشید.

عمه اش همه چیز را خودش بریده و خودش هم دوخته بود. او می‌دانست اگر دیر بجنبد افسانه را از دست می‌دهد و برای همیشه حسرت به دل می‌ماند.



آنها از طرف خانوادهٔ مادری اشان هیچکس و کاری نداشتند به همین خاطر دست عمه اش در کارها باز بود. او آماده کردن عروس برای مراسم عقدخوانی را به عهدهٔ دخترهایش گذاشت. از این جهت افسانه بیشتر از همیشه جای خالی مادرش را احساس می کرد.

عمه اش از اینکه میدان را خالی می دید و هر کاری که دلش می خواست را انجام می داد خوشحال بود اما طوری وانمود می کرد که بخاطر علاقه و احساس مسئولیتش اینکارها را می کند. افسانه که احساس می کرد او و دخترهایش با نگاه و حرفهایشان منت سرش می گذارند زجر می کشید.

پسر عمه اش چهارده سال ازش بزرگتر بود و این تفاوت را مادرش به فال نیک می گرفت. البته افسانه بهتر از هرکسی می دانست که لیاقتش خیلی بیشتر از اینهاست ولی نمی توانست بخاطر خوشبختی خودش خواهر و برادرش را نادیده بگیرد.

کم کم رفت و آمدها رنگ جدی تری پیدا کرد و عمه اش برای اینکه کار را یکسره کند گردنبندی برای نشان کردن عروس آورد یک گردنبند معمولی.

عصر وقتی افسانه از مدرسه برگشت خیلی وارفته بنظر میرسید. عاطفه پرسید: چیزی شده افسانه؟

با ناراحتی گفت: کاش میشد یه جوری قول و قرارها رو عقب بندازیم. اصلاً برا اینکارا آماده گی ندارم.

- این که کاری نداره. الان داداشی رو می فرستیم تا بهشون بگه چند

روز دیگه صبر کنن.

- فردا و چند روز دیگه چه فرقی دارن؟ آخرش که چی؟

- تا چند روز دیگه خیلی اتفاقا می تونه بیفته. خدا رو چه دیدی؟

- حالا فکر میکنی عمه قبول کنه؟

- اگه قبول نکنه ماهم بامبول در می آریم.

- چه بامبولی؟ خودت که اونو میشناسی.

- حالا بره بهتر از اینه که بشینیم و غصه بخوریم.

عاطفه برادرشان را صدا زد و گفت: بروخونه عمه و بهشون بگو چند

روز به ما فرصت بدن. تو این یکی دو روز خودمون خبرشون

می کنیم که کی بیان.

اوکه هنوز کوچک بود با لحن پسر بچه هائی که ادای بزرگترها

را درمیاورند گفت: من که میدونم اینا چه مارمولکی اند. برم چی

بگم؟ بخدا هیچ فایده ای نداره.

افسانه چشم غره ای بهش رفت و گفت: داداشی! این حرفا رو از کجا

یاد گرفتی؟ خوب نیست پشت سر بزرگترا اینطوری حرف بزنی.

ازقیافه برادرش معلوم بود نمی خواهد خواهرش از دستش

ناراحت شود. سرش را پائین انداخت و گفت: مگه چی گفتم؟ خودت

هم میدونی که راست میگم.

افسانه با مهربانی گفت: تو داداش خوبمی و نباید از این حرفا بزنی.

حالا هم تا دیر نشده برو و زود برگرد. باشه؟

- باشه.

وقتی در را پشت سرش بست عاطفه رو به خواهرش کرد و گفت: افسانه! به خواهشم اعتنا نکردی که آرایش کنی تا نکات کنم اما باید الان گردنبندی که برات آورده اند رو بیاری و برگردنت ببندی. از کجا معلوم، شاید خدا خواست و خواستگاری بهم خورد و پس گرفتنش پس لااقل یکبار بذار اینطوری ببینمت خواهش می کنم نه نگو.

افسانه که میدانست خواهرش چقدر دوستش دارد گفت: باشه ولی نه با این گردنبد. چند لحظه سکوت کرد انگار دنبال بهترین راه برای گفتن حرفش می گشت که خواهرش پرسید؟ پس چی؟ - بیا اینجا یه چیز عجیب نشونت بدم نمیدونی چقدر زیباست. به اتاق مادرشان برد و بلافاصله در صندوق را باز کرد و گردنبندی را بیرون آورد. سپس آن را به گردنش انداخت.

عاطفه آنقدر تحت تأثیر زیبایی خواهرش قرار گرفت که جلواش زانو زد و گفت: ای الهه زیبایی، ای روح همه تصویرهایی که از قشنگی وجود دارن قدمت رو رو دلم بذار. ای معبود من اجازه بده بپرستم!

افسانه گفت: خب دیگه شوخی بسه نکفتی نظرت چیه؟ - شوخی کدومه افسانه! من هر چی گفتم حرف دلم بود. وای! تو بُت شدی بُت! می فهمی؟!!

سرش تا این لحظه بالا بود پس از زدن حرفهایش دوباره به سجده افتاد و گفت: تو الهه منی! یعنی الهه همه دخترهای روی زمینی!

افسانه حس کرد صدائی گنگ و جمود بر تمام فضای اتاق پیچید. از این حس مو بر تنش راست شد و با صدائی حاکی از ترس بر سر خواهرش فریاد کشید که: بس کن دیگه خواهش می کنم پاشو. عاطفه از آن حال بیرون آمد. بلند شد و گفت: چی شده افسانه؟

چرا اینجوری می کنی؟

- اینکارا چیه که می کنی؟ منو ترسوندی.

جلو آمد و خواهرش را بغل کرد. چند بوسه از صورتش کرد و گفت: ولی تو واقعاً عین یک فرشته شدی!

افسانه بی اعتنا به حرف خواهرش پرسید: تو هم صدا رو شنیدی؟

- کدوم صدا؟

ناگهان صدای زنگ خانه افکارشان را به هم ریخت. افسانه در حالی که پریشان بنظر می رسید گفت: تا تو در رو باز کنی گردنبند را سر جاش بذارم و بیام. امیدوارم عمه قبول کرده باشه.

داشت در صندوق را قفل میزد که خواهرش سراسیمه و با صدائی آرام خبر آمدن مهمان را داد. در جوابش که پرسید کیه گفت: انگار خواستگارانند.

افسانه که در لحنش بی حوصلگی آشکار بود گفت: خُب از همان دم در ردشان میکرده.

- نشد. نمیدوم چرا در رودروایستی موندم می خوای خودت بیا و ردشان کن.

وارد اتاق شد. دو زن نشسته بودند از دیدن سر و وضع مرتب

و قیافهٔ متفاوتشان فهمید اهل آن طرفها نیستند. با اینکه تصمیم گرفته بود به محض وارد شدن به اتاق عذرشان را بخواهد سلام کرد و نشست.

یکی از آنها نگاهش که بهش افتاد گفت: به به حتماً افسانه خانم شماهستین؟!

افسانه با خجالت جواب داد: بله.

دیگری گفت: درست به همان زیبایی که تصورش رو می کردم.

عاطفه که نسبت به خواهرش رودارتر بود و شیطنت خاصی هم داشت پرسید: مگه شما خانوادهٔ ما رو می شناسین؟

نگاهش را به قفسه های کتابخانهٔ کوچکی که در گوشهٔ پذیرایی قرار داشت دوخت. سپس رو به عاطفه کرد و کتابی را در قفسهٔ بالا نشانش داد و ازش خواست در صورت امکان آن را بهش بدهد.

عاطفه زود بلند شد و با انگشتش به کتابی اشاره کرد و گفت:

همینو می فرمایین؟

- بله ممنون.

وقتی کتاب را نگاه کرد با تعجب گفت: خیلی عجیبه! بعد آنرا به همراهش نشان داد و و درحد پچ پچی گفت: نگاش کنین! فکر نمی کردم تا حال نگاهش داشته باشن.

آن زن زیاد از دیدن کتاب تعجب نکرد اما رو به افسانه کرد

و پرسید: شما هم این رو خوندین؟

ناخواستہ بہش خیرہ شدہ بود او چشمهای نافذ و گیرائی داشت.  
خواهرش یواش بغل گوشش گفت: افسانہ! خانم با توئن!  
بخودش آمد و دستپاچہ گفت: ببخشین، برای لحظہ ای حواسم جای  
دیگہ ای رفت.

عاطفہ گفت: خواہرم زیاد کتاب می خونہ حتماً این یکی رو ہم  
خونده اما این کتابها یادگاری مامانمونن. اون مثل خواہرم خیلی  
مطالعہ رو دوست داشت. پس از لحظاتی مکث ادامه داد: حتماً  
میدونین کہ اون ....

- بلہ خدا پیامرزدش. دیگری ہم ہمین حرف را تکرار کرد. عاطفہ بہ  
خانمی کہ کتاب را ازش خواست گفت: مثل اینکه این کتاب موجب  
تعجبتون شد نہ؟

- بلہ. آخہ این کتاب ہرجائی گیر نیماہ .

افسانہ گفت: مادرم این کتاب رو خیلی دوست داشت.

- تو خودت چی؟

- البتہ. فکر می کنم آرزوی ہمہ باشہ کہ تو دنیائی شبیہ دنیای این  
کتاب زندگی کنن.

- شاید ہم تعداد کمی وجود دارن کہ ظریف بین هستن و مثل تو و  
مامانت بہ شگفتی بی آغازی و بی پایانی پی برده ان.

از نگاہ و حرفهایش افسانہ خودش را در دنیای آن کتاب حس  
می کرد.

او ادامه داد: خب دیگہ، آقا داماد بیرون منتظرہ بہترہ بریم سر اصل

مطلب. بعد با متانتی که در بیانش بود ادامه داد: در تهران معمولاً آقا داماد نیز همراه خانم‌ها به خواستگاری میاد به همین دلیل هم تا اینجا با ما اومده ولی برای اینکه با رسومات اینجا تداخلی نداشته باشه و از طرفی حدس زدیم بزرگتری همراه شما نیست بیرون موند. رو به افسانه کرد و با بیان مؤدبانه‌ای گفت: تا به هفته دیگه که دوباره میائیم می تونین تصمیمتون رو بگیرین البته ما لازم نمی دونیم درباره شما تحقیق کنیم اما در این فاصله شما میتونین در باره داماد و خانواده اش تحقیق کنین اصولی ترین کار هم همینه که طرفین همدیگر رو بشناسن.

کیفش را باز کرد و دفتر یادداشت کوچکی ازش در آورد و یک ورق از لایش کند و چیزی در آن نوشت. بعد بطرف افسانه گرفت و گفت: این هم آدرس.

برای افسانه چشمهای او رمز و راز عجیبی داشت. حس می کرد از آن چشمها قصه هائی را می شنود که بهش مربوط می شوند. حواسش شش دانگ مجذوب نگاهش شده بود.

عاطفه که متوجه بی حواسی خواهرش بود زود جلو آمد و آدرس را گرفت و ازش تشکر کرد بعد به شانه افسانه زد و گفت: اصلاً معلومه حواست کجاست؟

مثل کسی که یکدفعه از خواب بیدارش کنند یگه خورد و هیچ حرفی نزد.

هر دو، آنها را تا دم در بدرقه کردند. عاطفه در را پشت سرشان

بست و داخل آمد و با لحن حیرت آمیزی گفت: افسانه! بعضی وقتها خیلی عجیب میشی. چرا داشتی اون طوری ورّ و ور نگاهش می کردی؟

هنوز که از آن حال و هوا بیرون نیامده بود بی حواس گفت: نگاهش می کردم؟ زود متوجه حرف خواهرش شد و ادامه داد: راست میگی اما دست خودم نبود یه حس عجیبی تو نگاهش بود. تو متوجهش نشدی؟

- آره بنظر عجیب می اومد. مکثی کرد و گفت: اونائی که تو ماشین بودن رو دیدی؟ اون جوونه حتماً آقا داماد تشریف داره. دختر! عجب خوش تیپ و خوش چهره بود. وای! اون شانسی که میگن یک بار سراغ آدمای میاد شک نکن برا تو همینه. بوسه ای از صورتش کرد و گفت: دیدی حرفم راست بود و مامان پیش خدا سفارشمون رو کرده.

- راست میگی، دیروز خوابش رو دیدم. مثل فرشته ها دو تا بال رنگین کمانی خیلی قشنگ داشت که آدم از دیدنش سحر زده می شد. چند متر بالاتر از من بالهای زیبایش رو مدام تکون میداد و بهم لبخند می زد من هم بی اراده بهش لبخند زدم وقتی می خواست ازم دور بشه یکی از بالهاشو جلو آورد و یه برگ گل ازش کند و بهم داد بعد هم لبخند زنان بالا و بالا رفت تا ناپدید شد. بادقت که نگاهش کردم تصویری روش بود. نمیدونم شایدشیه محوطه قبرستان! یا چنین چیزی راستش رو بخوای درست یادم نیست.



- آگه کارها ردیف شن بهتره جمعه سری بهش بزیم و فاتحه ای براش بخونیم .

- حالا بینم چی پیش میاد، فردا از مدرسه بر گشتی شاید رفتم سر خاکش نمیتونم تا پس فردا صبر کنم.

یک مرتبه زنگ صدا خورد. عاطفه رفت و در را باز کرد. برادرشان بود. به محض وارد شدن با قیافه ای ناراضی و با لحنی دستوری گفت: جمعه هیچکی در رو باز نمی کنه! فهمیدین؟  
افسانه پرسید: چی شده؟

- شما هی بگین با اینا مؤدب باش، من که می دونم اینا به هیچ صراطی مستقیم نیستند. چی میخواستی بشه؟ با اون صدای نحسش میگه اینجور کارها رو به بزرگترا بسپرین اینرا هم گفت که خودش فردامیادوباهات حرف میزنه تازه از عاقد هم وقت گرفتن ونمی خوان برنامشون به هم بخوره.

هر سه ساکت شدند. شاید این افسانه بود که باید حرف میزد اما حرفهای برادرش مضطربش کرد. درون خودش دنبال خلوتی می گشت تا راه و چاهی پیدا کند و با این قضیه کنار بیاید. از اینها گذشته او که تصمیم گرفته بود فردا سر قبر مادرش برود با این پیشامد ناراحت و درمانده شد چون میدانست اگر عمه اش بیاید و ببیند در خانه نیست حتماً سیم جیمش خواهد کرد.

آنها روزهای تعطیل و عصرها که هر سه در خانه بودند در کنار هم بیرون می رفتند و این کار نیز از نظر عمه اش اشکالی نداشت ولی

وقتی می شنید یکی اشان مخصوصاً از دخترها تنهائی جائی رفته عصبانی می شد. البته این روش را قبل از اینکه عمه بزرگش انگشت روی افسانه بگذارد عمه های دیگرش نیز داشتند ولی از وقتی تکلیفش روشن شد و همه فهمیدند قرار شده عروس عمه بزرگش شود قهر کردند و از دخالت‌هایشان دست کشیدند.

با پشت سر گذاشتن چنین روزی برادرشان زودتر از همیشه به خواب رفت اما آنها نمی توانستند بخوابند و خار بی خوابی در چشمشان رفته بود.

عاطفه که دنبال فرصتی بود تا از حرفهائی که میان آن خانم و خواهرش در باره کتاب شد سر در بیاورد گفت: راستی افسانه! قضیه کتابه چیه؟ تا حال ازش حرفی نزده بودی.

- شاید برای اینه که موقعیتش پیش نه اومده بود.

- مامان واقعاً از این کتاب خوشش می اومد؟

- آره خیلی برا همین هم بود که کنجکاو شدم تا ببینم چی توش نوشته شده. چند صفحه ای بیشتر نخونده بودم که حس غریبی منو به طرفش کشوند و با تمام وجود مشتاق خوندنش شدم.

- می خوای بگی همش رو دور از چشم مامان خوندی؟

آره گفتم که، آنقدر جذاب بود که تا آخرش خوندم.

- پس باید کتاب جالبی باشه.

- جالب و رؤیائی. دنیای اونائی که اونجا زندگی می کنن با دنیای ما که پُر از درد ورنجه کلی فرق داره. اگه درد ورنجه هم اونجا باشه

می تونن زندگیشون رو عوض کنن.

- چطوری؟

- با مرگ!

- با مرگ؟ داری شوخی می کنی؟

- مرگ اون با مرگی که ما میشناسیم هم فرق داره. اونجا مرگ یه چیز دوست داشتنیه! میدونی عاطفه! گاهی وقتها حس می کنم مامان اونجا رو پیدا کرده و از پیش ما رفته! حرفای بابا رو که بیاد میارم بنظرم میاد کسی از اونجا اومده و مامان رو با خودش بُرده! آخه این کتاب رو خیلی دوست داشت و از دستش زمین نمیداشت.

- چی داری میگی؟ لابد برای همینه که تو هم اکثر اوقات این کتاب دسته.

- هر وقت می خونمش خودمو جزئی از اون حس می کنم. گفتنش سخته اما اگه خودت بخونیش می فهمی که چی می خوام بگم. حالا هم دیر وقته پاشو برو رختخوابت.

هرچند از خیلی وقتها پیش کتابخانه کوچک خانه اشان جلوی چشمش بود اما برای اولین بار انتظار فردا را می کشید تا سراغش برود و آن کتاب را بخواند.

هنگام ظهر قدمهای بلندش در راه بازگشت از مدرسه اشتیاقش به زودتر رسیدن و خواندن کتاب را نشان می داد. به محض رسیدن، بی صبرانه سراغش رفت و شروع کرد به خواندن: تنگنای زمان جای گمشده هائیسست که کلید خانه وجودشان در

تاریکی گم شده است و از همین رو نه خودشان توانائی ابراز وجودشان را دارند و نه دیگران از وجود آنها باخبرند. در این میان هستند کسانی که صدها سال بین مردم زندگی کرده اند و هنوز هم زندگی می کنند اما هیچکس به این پدیده آگاهی ندارد. اینها گمشده هایی هستند که هر روز ده ها، صدها و هزارها نفر آنها را می بینند ولی پی به هویتشان نمی برند. با اینحال رسالت به کمال رساندن همین مردم در خانه وجود اینان است و اگر کسی بتواند کلید این خانه را داشته باشد برای همیشه از قید و بند زندگی و عذابی که درونش است آسوده می شود.

این انسانها به دامنه ای که تکه خورشیدی به ورطه تاریک درون تکه سنگش نیز گذری نکرده، روزنه پنهانی هستند که چشم حقیقت از جمله مرگ را به تمام افق های باز گره زده اند.

در چنین دامنه دوردستی بود که تینار و رایان در کتابخانه عمومی واقع در خیابان اندیشه سوم با هم آشنا شدند.

تینار تازگی ها برای مطالعه آنجا می آمد یعنی تا آنموقع رایان او را ندیده بود. از قضا آن روز هر دوی آنها یک کتاب را برای خواندن انتخاب کردند و طوری این اتفاق افتاد که هر دو هم زمان روبروی مسئول کتاب ایستادند و اسم کتاب را بهش گفتند. این پیشامد باعث شد تا ناخودآگاه برگردند و یکدیگر را نگاه کنند. رایان قیافه متعجبی داشت اما او در حالی که لبخند می زد سرش را بهش تکان داد

رایان پسری خجالتی بود به همین دلیل لحظاتی طول کشید تا بتواند عکس العمل مناسبی از خودش نشان دهد. لبخندی که ساختگی تر از مصنوعی بنظر می رسید روی صورتش نقش بست و سرش را مثل آدمهای گوشتالو که برای سر تکان دادن مجبور می شوند همه بدنشان را تا ناحیه زانو خم کنند تکان داد. البته او پسر لاغر و باریک اندامی بود.

مسئول کتابخانه دو کتاب آورد و گفت آنها تفاوت چاپ دارند. منظورش تفاوت سال چاپشان بود. او گفت از لحاظ محتوایی، چاپ قدیمی متفاوت تر است سپس آنها را روی میز گذاشت.

تینار رو به رایان کرد و ازش خواست تاهر کدام را که می خواهد انتخاب کند.

رایان با لحنی خجالتی گفت: خواهش میکنم شما بفرمائین.

- باشه اگه اجازه بدین من این قدیمیه رو برمی دارم برای کتابی که شروع کرده ام به منابعی نیاز دارم که تحریف نشده باشن البته هنوز اینجائیم و هر وقت خواستین می تونیم عوضشون کنیم.

- چه جالب! شما هم دارین کتاب می نویسین؟

- مگه شما هم چیزی می نویسین؟

- نوشتن که چه عرض کنم میشه گفت یه جورایی درد دل کردن با خودمه. میدونین که! این روزها تنها کسی که آدم رو می تونه درک کنه فقط خودشه.

- بله کاملاً راست می‌گین. می‌تونیم تو یه میز بشینیم؟  
- البته. خواهش می‌کنم.

در گوشه کتابخانه جایی انتخاب کردند و نشستند. رشته ای از موهای طلایی یا شاید هم شرابی تینار روی صورتش غلطید. رایان بی اراده سرش را پائین انداخت اما بوئی به مشامش می‌رسید که مثل شراب مستی آور بود.

تینار ترتیبی به خودش داد و گفت: شما زیاد اینجا میان؟

همه وجود رایان در دلش چپیده بود مثل صورتی که به پنجره ای حفاظ دار چسبیده باشد و در حسرت هوای بیرون پرپر بزند در آرزوی شنیدن آن بو بود. با شنیدن صدا راست نشست و گفت: بله میشه گفت من اکثر وقتم رو اینجا میگذرونم اما انگار شما تازگی ها اینجا میان اینطور نیست؟

- بله البته این رو هم بگم که من کم و بیش به همه کتابخونه ها رفتم فقط اینجا مونده بود که اون هم اومدم.

- در هر حال از آشنائی اتون خوشبختم.

- ممنونم. راستی میتونم اسمتون رو بپرسم؟

- رایان هستم.

- چه اسم قشنگی! حتماً معنی زیبایی هم داره.

- فکر کنم معنیش قسمت و ناحیه باشه چون مادرم می‌گفته براین اسمم رو رایان گذاشته که فقط تک ها و یگانه ها رو تو خودم جا بدم! در واقع من بخش و ناحیه ای از این خلقتم که یگانه ها می‌تونن

با من باشند!

تینار قهقهه خندید و گفت: چه رمانتیک! اما در عین حال مادرتون پیشگو بوده! کمی مکث کرد. ترس در قیافه اش آشکار شد و ادامه داد: نکنه شما رمال و یا از اونائی باشین که قبلاً طعمه خودشون رو زیر نظر می گیرن و از اونوا اطلاعات جمع می کنن و بعد با حيله و کلک گولشون می زنند!

رایان خودش را باخت و با قیافه ای پریشان گفت: من؟! رمال؟! و بلند شد و در حالی که می خواست جایش را عوض کند با صدائی لرزان گفت: خانم! خودتون گفتین که تو یه میز بشینیم! به اطراف نگاه کرد تا کسی متوجهشان نشود معلوم بود نمی خواهد کسی فکر مزاحمت ایجاد کردن در باره اش بکند

تینار با دیدن عکس العمل او از حرفهائی که زده بود پشیمان شد و با لحن شرمنده ای گفت: جداً باید من رو ببخشید. خواهش می کنم بفرمائید همینجا بشینید. لبخندی حاکی از خجالت بر صورتش نشست و ادامه داد: خودتون می دونید که... زمانه بدی شده. همیشه به هرکسی اطمینان کرد راستش از حرفاتون ترس برم داشت که نکنه در باره من چیزائی می دونین و دارین بازی ام میدین.

هنوز خوددباخته بنظر می رسید. با صدای ضعیفی گفت: مگه من در باره شما حرفی زدم؟

- نه اما وقتی گفتین مادرتون چی گفته برا یه لحظه فکر کردم قصدی از بیان حرفاتون دارین. آخه معنی اسم من هم یگانه و تکه!

رایان مضطرب و خودباخته گفت: باور کنید من چیزی از اینی که گفتین نمی دونستم.

- من رو ببخشید که نسجیده قضاوت کردم از این سوء تفاهمات همیشه پیش میاد حالا نمی خوانین بدونین اسمم چیه؟ من تینار هستم.  
- اسمتون واقعاً قشنگه.

- لطف دارین. لحظه ای به فکر فرورفت و بعد پرسید: مگه شما مادرتون رو ندیدین آخه اونطور که گفتین اون این حرفا رو به کس دیگه ای زده اشتباه که متوجه نشدم؟

- من پدر و مادرم رو ندیدم ظاهراً وقتی خیلی کوچیک بودم اون مردن شاید هم اصلاً از اول وجود نداشتن! همیشه فکر می کنم حرفی که اون زده فقط می تونه با یک افسانه! تحقق پیدا کنه!  
- به قیافتون نمیداد که آدم شوخی باشین.

- چطور مگه؟ حرف بی ربطی زدم؟  
- مگه میشه پدر و مادر کسی از اول وجود نداشته باشه؟! از این گذشته مگه تک ها و یگانه ها تنها توی افسانه وجود دارن؟

- شاید یه روزی خودتون متوجه بشین که هیچ غیر ممکنی تو این دنیا وجود نداره اما اینکه تک ها و یگانه ها فقط توی افسانه وجود دارن می تونه یه عقیده شخصی باشه برا من که اینطوریه.

تینار پیش خودش فکر کرد که او آدم عجیبی است. برخوردش طوری بود که به راحتی نمی شد کتاب ذهنش را خواند. از طرفی با اینکه بی شیله و پيله بنظر می رسید اما می شد فهمید که سخت



تودار و درون گراست . این خصوصیات باخجالتی بودنش از بقیه ی آدمها متفاوتش کرده بود.

به هر حال آن روز از حرف زدن با او حس خوبی داشت. دلش می خواست فردا نیز ببیندش و باهم حرف بزنند.

این حس را چندسال پیش نیز وقتی با دختری بنام یگانه آشنا شد پیدا کرد. یگانه آن روز به کتابخانه ای در محله اشان آمده بود می گفت اولین باری است که آنجا می آید. او در خیابان اندیشه اول زندگی می کرد و از هیجانی که داشت می شد فهمید مجذوب آن محله شده.

او دختر زیبایی بود. اندام باریک و کشیده اش چشم را غافلگیر می کرد. نگاهش پُر از حرف بود پُر از حرفهائی که زیبایی را معنی می کنند.

به ندرت پیش می آمد که کسی از جائی که او آمده بود آنجا بیاید معلوم بود بیشتر اوقاتش صرف مطالعه می شود مثل خود او که اکثر کتابخانه ها را می شناخت. تینار او را بخاطر معلوماتی که داشت تحسین می کرد. اوایل آشنائی اشان مثل دو آدمی که دارای دو فرهنگ متفاوت باشند از حرفهائی یکدیگر متعجب می شدند او آنچه را که می دید و حرفهائی که تینار می زد را قبلاً در کتابها خوانده بود اما فکر نمی کرد واقعیت داشته باشند. می گفت بزرگترین آرزوئی که تا حال داشته آمدن به خیابان اندیشه دوم بوده است و حالا که به آرزویش رسیده بود بیشتر از پیش به کتاب خواندن

و مطالعه مشغول می شد.

انگار فهمیده بود برخلاف تصوراتش جاهائی وجود دارند که قرار نبوده فقط در کتابها باشند و می دانست چیزهائی که می بیند واقعیت دارند این واقعیت ها ایده آل زندگی اش بودند. می گفت در محله ای که زندگی می کند زیبایی به نوعی آفت زندگی آدمهاست! و او که زیبایی اش را پنهان نمی کرد همه به چشم متفاوتی بهش نگاه می کردند. این شیطنت باعث می شد عده ای از دستش ناراحت باشند و بعضی ها نیز ازش برداشت دیگری کنند. در این میان حرف و حدیثهای زیادی هم پشت سرش وجود داشت که سوء تفاهم بودن و حقیقت داشتنش برای کسی روشن نبود. خودش به این چیزها اهمیت نمی داد و زندگی اش را آنطور که دلش می خواست سپری می کرد. دوست داشت به سبک خودش زندگی کند نمی خواست در قید و بند مسائل خاصی باشد. هرچند آزاد زندگی کردن ملکه ذهنش بود اما بعضی وقتها سنگینی نگاه دیگران آزارش می داد.

با داشتن پدری به ظاهر متدین و مادری مستبد و سنت مآب توانسته بود در راهی قدم بگذارد که بهش اعتقاد داشت. ایمان به عقایدش قدمهایش را استوار می کرد با اینحال از طعنه ها و نگاه های مغرضانه اطرافیان همیشه رنجیده خاطر بود و از اینکه نمی توانست به آنها بفهماند او نیز از زندگی کردن سهمی دارد رنج می برد اما به این آسانی ها نمی شد دهان مردم را بست.

تینار که متوجه ناراحتی دوست جدیدش شده بود روزی بهش گفت: حیف نیست دختری به زیبایی او همیشه غمگین باشد؟ او جواب داد: خوش به حال آنها که واقعی اند و نقش بازی نمی کنند! با تعجب گفت که منظورش را متوجه نمی شود و وقتی ازش شنید جائی که زندگی می کند هیچ چیزی واقعی نیست و همه سعی می کنند به نحو قابل قبولی این نقش را بازی کنند! تعجبش زیادتر شد.

او به تینار گفت آنها بازیگرهای خوبی هستند اما تنها نقشی را که هیچوقت نتوانسته اند خوب بازی کنند نقش زنده ها بوده! از شنیدن این حرفها تینار خنده اش گرفت و گفت: مگه زنده ها چه خصوصیتی دارن که اونا نمی تونن این نقش رو بازی کنن؟ دلسردانه گفت یکیش می تونه دوست داشتن باشه! اونا توی نقشهاشون وقتی کسی یا چیزی رو دوست دارن خواسته و ناخواسته می خوان از داشته های اون بهره مند بشن! - این که معامله است.

- حتی وقتی کسی توی نقشش دختری رو دوست داره به نگاه قانع همیشه به همصحبتی اش قانع همیشه به بوسه قانع همیشه به خلوت قانع همیشه می خواد همه وجود اونو بیلعه و دوباره بره سراغ یکی دیگه. دلگیرانه ادامه داد: همیشه دلم می خواسته یکی رو دوست داشته باشم که هیچ چیزی ازش نخوام و فقط زیبایی اش برام کافی باشه مطمئنم وقتی چنین کسی رو پیدا کنم اون هم منو همینطوری دوست خواهد

داشت.

تینار احساس می کرد خودش هم خیلی وقتهاست دنبال چنین معشوقه ای است اما چنین فکری را در حد خیالی بیشتر نمی دانست برای همین گفت: اینجا که دوست داشتن واقعه و آگه کسی بینه دختری رو که دوست داشته و حالا زنش شده داره با قصاب سر کوچشون و حتی با پیرمرد ژولیده ای که همیشه با شال گردن چرک و عبای ششتری، طلسمی به بازویش بسته و با دندانهای زرد و افتاده اش چیزی به عربی می خونه و هر روز سر کوچه بساطش پهنه و دوتا نعل و چند جور مهره رنگین و یک کوزه لعابی، یک تله موش، یک آب دوات کن و دستغاله در بساطش داره، مرآوده می کنه و باهاش همبستر میشه، از عشقش به او کم نمیشه و به پاش می افته و دامنش رو می گیره و زار زار گریه می کنه که دختره بفهمه چقدر دوست داشتنش واقعه، اما همه اینها باز بخاطر اینه که خودش هم از او چیزی می خواد!

یگانه با امیدی که در چشمهایش دیده می شد گفت: اما آگه جایی تو دنیا نیست که چنین آدمائی توش باشند خیلی خلقت مزخرفی باید باشه!

زندگی و رفتار یگانه، آینه ای بود که جلوی باورش گرفته باشند و این باعث شده بود تا دیگران زیبائیِ رها شده اش را به هر شکلی که دلشان می خواست درون این آینه ببینند.

این حرف و حدیثها روز به روز بیشتر می شد و نهایتاً به گوش

مادرش نیز رسید. او معلم بود و در مقطع ابتدائی درس می داد به همین دلیل نتوانسته بود وقت زیادی برای تنها دخترش بگذارد.

حرفهائی که شنید و شناختی که از دخترش داشت ذهنش را آشفته در عرض چند لحظه سالهائی که پشت سرش مانده بود را مرور کرد و تازه فهمید زمان خوابش کرده و به سرعت ابر و باد گذشته است.

تصور اینکه ممکن بود این حرفها واقعیت داشته باشند عذابش می داد به همین دلیل رد پای علت ها را در جاده های گذشته جست و جو کرد. هرچند می خواست در این باره خوشبینانه فکر کند اما دست خودش نبود و ذهنش مُدام به بیراهه می رفت انگار آوارِ نگاهِ اطرافیان هر روزنه ای را به روی خوش بینی اش سد می کرد.

بارها پازل ماه ها و سالها را بغل هم قرار داد تا شکلی از مقصر جلوی چشمانش آشکار شود اما وقتی به نتیجه نرسید دوباره همه را بهم ریخت و از نو شروع کرد.

اینکه به هر دری می زد و صدای کسی را از پشت در نمی شنید باعث می شد برگردد و به یگانه نگاه کند اینطوری سنگینی آنچه کمر فکر و ذهنش را خم می کرد به گردن دخترش می افتاد و حداقل کسی پیدا می شد تا بتواند عقده های حرفهائی که آرامشش را گرفته بودند بر سرش خالی کند.

یگانه عصر به خانه آمد و بی خبر از همه چیز به اتاقش رفت. او اکنون دختر جوان و زیبایی بود که به لحاظ عقاید خاصش بیشتر

وقتها با خودش خلوت می کرد دوست صمیمی هم نداشت تا بتواند باهاش درد دل کند به همین خاطر به کتاب روی آورده بود و اوقات فراغتش را با مطالعه سر می کرد. کتابهای زیادی در قفسه های کتابخانه اش وجود داشت که اکثراً فلسفی بودند البته در میانشان کتابهایی با موضوعات مختلف نیز به چشم می خورد که بیشترش زمینه دینی و مذهبی خاص داشتند. خاص به این معنی که همه آنها انگار روی یک موضوع زوم کرده بودند و این موضوع، سیب! میوه بهشتی بود.

این کتابها سیب را سمبلی معرفی می کردند که می تواند آدمها را به دوست داشته هایشان برساند حتی به معشوقه هائی که نه بخاطر دوست داشتن بلکه برای بهره مند کردن آفریده شده اند فقط کافی بود که بهش ایمان داشته باشند و به طعم های متفاوتی که ممکن است داشته باشد تن بدهند.

قرار گرفتن کتابهای فلسفه در کنار چنین مضمونهای غیر عادی بنظر می رسید.

یگانه از دوران دبیرستان به مطالعات خارج از محیط مدرسه و کتابهای درسی روی آورد و آنقدر در این راه پیش رفت که دیگر دنبال تحصیلاتش را نگرفت.

چند وقتی بود که تینار از او خبر نداشت اما بیشتر اوقات بهش فکرمی کرد و در این رابطه یک میل باطنی ناشناس را نسبت به عقایدش پیدا کرده بود با این وجود همسوئی با باورهای او را شنا کردن در خلاف مسیر رودخانه می دانست و تا جایی که بیاد میاورد

از اینگونه حرکتها اجتناب می کرد برای اینکه عقیده داشت رودخانه هرکسی را که در خلاف جهتش حرکت می کند نهایتاً به کام مرگ می برد.

مرگ در نظر همه پدیده ترسناکی است و او به این نتیجه می رسید که یگانه از وجود چنین پدیده ای بی خبر است.

آن روز وقتی یگانه به خانه آمد شاد بود. مادرش که انتظارش را می کشید با دیدن چهره شاد دخترش به یاد حرفهائی افتاد که چند ساعت پیش شنیده بود. یک دنده بودن و خودرأئی اش بهش اجازه نمی داد تا خوشحالی یگانه را به چیزی غیر از ذهنیتش از آن حرفها ربط دهد برای همین با صورتی برافروخته وارد اتاق شد و بدون مقدمه شروع کرد به بد و بیراه گفتن.

رفتار مادرش و حرفهائی که میزد برایش تازگی داشت نمی توانست باور کند مادرش این حرفها را بهش می زند. از این پیشامد لحظاتی غافلگیر شد و وقتی دید دست بردار نیست با صدائی آرام و حاکی از احترام گفت: مامان! تو چرا این حرفارو میزنی؟ مگه ما قبلاً حرفامونو با هم نزدیم؟

مادرش جلو آمد و سیلی محکمی بهش زد و گفت: حالا از کدوم گوری میای که کبکت خروس می خونه؟!

از شدت درد دستش را به صورتش گرفت. می خواست چیزی بگوید که حرف سر زبانش ماند و چشمهایش پُر شد. برگشت و بطرف تخت رفت و از روی عسلی یک برگ دستمال کاغذی

برداشت. درحالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت: واقعاً عجیبه،  
مواقعی پیش میاد که حتی مرز مادر بودن با خیلی چیزهای دیگه  
با هم قاطی میشن. نگاهش را بهش دوخت و گفت: خودت می فهمی  
چی داری میگی؟

مادرش یک قدم جلو آمد و دستش را بالا برد. یگانه خودش را  
به او نزدیک کرد و صورتش را به طرفش گرفت و گفت: منتظر چی  
هستی؟ بزن. تو در زدن آزادی، بابا در زدن و تحمیل عقاید مزخرفش  
آزاده، دیگران هرچه می خوان بگن آزادان ولی اینکه من و امثال من  
بخوان براخودشون زندگی کنن....

مادرش وسط حرفهایش پرید و گفت: همین امثال توئند که باعث  
سرافکندگی پدر و مادرشونن.

با خونسردی گفت: سر افکنده ازچی و پیش کی؟! نفس عمیقی  
کشید و ادامه داد: این طلسم کی میخواد شکسته شه؟!

خشم در چشماهای مادرش دوید و درحالی که به جای دوری  
نگاه می کرد یواش گفت: به همین زودی!!

او که منظورش را نفهمیده بود گفت: منظورت چیه؟!

بی اعتنا به حرف دخترش گفت: از این به بعد حق نداری بدون  
اجازه من جایی بری فهمیدی؟

لبخند تمسخرآمیزی بر چهره یگانه نقش بست و گفت: حتماً شوخی  
می کنین.

- همینکه گفتم اگه نمی خوای کاراز اینی که هست بدتر بشه هرچی



که گفتم باید گوش بدی.

- داری به چی تهدیدم می کنی مامان؟! ازتون این انتظار رو نداشتم.  
- ازاین به بعد باید انتظار هر چیزی رو داشته باشی بجز اینکه بتونی  
دنبال هوا و هوسهات بری! برو خدا رو شکر کن که تا حال چیزی به  
پدرت نگفتم و آلا....

سرش را به اطراف چرخاند و گفت: و آلا چی؟ شما چتون شده؟  
هوا و هوس؟! لبخند تلخی زد و ادامه داد: شما که اینقدر سرتون  
میشه چرا آنموقع پنهن کاری های بابا رو بخودش نگفتین؟! سرش  
را بالاتر گرفت و در حالی که بغض در لحنش آشکار بود ادامه داد:  
نگین که هیچی نمیدونستین که اصلاً باورم نمیشه! یعنی هیچکی  
باورش نمیشه زنی از کارای شوهرش خبر نداشته باشه! یا شاید هم  
بزرگترا آزادن که هرکاری دلشون خواست بکنن نه؟! یک دفعه  
جدی تر شد و گفت: نه قضیه چیز دیگه ایه آبروی یه مرد دیندار رو  
که همیشه به همین سادگیا ریخت راست نمیگم!؟

مادرش دستپاچه شد و با عصبانیت گفت: دختره پُرو! تُو ف به  
روت بیاد! خجالت نمیکشی در باره پدرت اینجوری حرف میزنی؟  
- بس کن مامان من خیلی وقته همه چی رو میدونم.

مادرش که دوست نداشت کسی سرحرفش حرف بزند حس  
یک دندگی اش عود کرد و گفت: تو هرچی رو میخوای بدونی بدون.  
اما حرفائی که زدم رو فراموش نکن این خط و این نشان! واز اتاق  
بیرون رفت.

یگانه که بغض گلویش را گرفته بود بی اختیار شروع به گریه کردن کرد. لحظاتی بی وقفه گریست و پس از اینکه آرام تر شد به فکر فرو رفت. در میان افکارش لبخندهای معنی داری بر صورتش می نشست.

صبح زود از خانه بیرون زد. مادرش وقتی بیدار شد یکسره به اتاقش رفت و چون فکر نمی کرد حرفهای دیروزش را نادیده بگیرد از اتاق بیرون آمد و چند بار صدایش زد اما خیلی زود فهمید که در خانه نیست.

قیافه اش داد میزد بد جویری غرورش به بازی گرفته شده. زیر لبی گفت: که این طلسم کی میخواد شکسته شه!؟

با عجله به اتاق برگشت. همه کتابها را چند تا چند تا از قفسه ها پائین آورد و تا جایی که امکان داشت ورق ورقشان کرد. در حالی که بازشان می کرد و یکطرفشان را زیر پایش می گذاشت و طرف دیگرش را به بالا می کشید آهسته زیر لبی می گفت: هرچی می کشیم از اینهاست. بعد همه را در نایلونهای زباله ریخت و تا دم کوچه کشان کشان برد و در سطل زباله انداخت. خسته بنظر می رسید کتابها زیاد بودند و برای یک زن حملشان واقعاً سخت بود. مجبور شد مسیر را چندین بار برود و بیاید. حجم کاغذ پاره ها آنقدر زیاد بود که از دهانه سطل آشغال بیرون زده و روی زمین ریخته شده بودند سرتاسر کوچه هم هنگام کشیدن نایلون روی زمین از ورقهای پاره پُر شده بود.

بعد از ظهر یگانه وقتی وارد کوچه شد نسیم آرامی کاغذ پاره ها را به اطراف تاب می داد. توجه خاصی بهشان نکرد و راه خودش را گرفت. نصف کوچه را طی نکرده بود که جلد کنده شده از کتابی نظرش را جلب کرد. نزدیکتر که رفت نام و نوشته ها برایش آشنا آمد. بی تأمل از زمین برداشت و با دقت نگاهش کرد. پیش خودش گفت از کتابیه که من دارم.... ولی چرا به این روز افتاده؟

ناخودآگاه نگاهش به اطراف چرخید. کاغذ پاره هائی که با جریان باد جابجا می شدند هول و هراسی شدند و در دلش جریان پیدا کردند. می خواست چندتائی از آنها را بردارد و نگاهشان کند که یک دفعه دلش لرزید. فکرش زودتر از خودش در کنار کتابخانه ایستاده بود.

در را که باز کرد سراسیمه بطرف اتاقش دوید و با صحنه ای که ازش می ترسید روبرو شد. قفسه ها خالی خالی بودند. از این واقعه دلش هم خالی شد. سرش گیج می رفت و هیچ جائی را نمی دید. روی تخت نشست و سعی کرد خودش را کنترل کند اما افکارش یکجا جمع نمی شدند.

هر طوری بود سرش را بالا آورد و بار دیگر به قفسه ها نگاه کرد. حس ناملموسی بهش دست داد انگار جای خالی پاره های تنش را می دید و دلش برایشان تنگ شده بود. یکباره اشک در چشمای درشتش جمع شد و از پشت پلکهای بلندش بیرون زد. مثل این بود که همه درد و رنجهای زندگی اش یکجا سراغش آمدند و غافلگیرش

کردند.

هیچکس در آن لحظه نمی توانست جای او باشد و درکش کند. یگانه عاشق کتابهایش بود کتابهایی که همه اش را با پول جیبی هایش می خرید و در قفسه ها جمعشان می کرد. با اینکه دلش نمی خواست اما به اصرار مادرش هر هفته یکبار وقتی برای دیدن پدرش میرفت مبلغ ناچیزی که او بهش می داد برایش شادی یک دنیا را بهمراه می آورد تا کتابی را که در یک کتابفروشی رصد کرده بود بتواند بخرد.

کتابهایش جزئی از دنیای کوچکش بودند شاید هم همه دنیائی که برای خودش ساخته بود. او به اندازه بلوغش با آنها الفت داشت به اندازه بجان خریدنِ تهمت ها و نارواهائی که فکر میکرد سزاوارشان نیست.

اشک وقتی می خواست در گوشه چشمانش بخشکد یادآوری نام و نشان هر یک از آنها دردش را تازه تر می کرد و دوباره صورتش خیس می شد.

## ۲

صدای بسته شدن در، مسیر نگاه عاطفه را از کتاب گرفت و به سمت حیاط کشاند. وقتی افسانه را دید که از مدرسه بازگشته با خوشحالی به طرفش دوید. بادیدن چهره پریشان او متعجبانه پرسید: اتفاقی افتاده؟

- چیزی نیست، سر قبر مامان بودم برای لحظه ای حس کردم مثل گذشته ها برام از خاطرات و سرگذشت زندگی اش داره حرف میزنه آخه هر وقت فرصتی پیش می اومد از خودش و مامان و باباش برام می گفت. باورم نمیشه بابا که مامان همیشه از خوبیهاش می گفت دست به چنین کاری زده باشه. میدونی عاطفه! خاطرات مامان خیلی به اونائی که تو اون کتابن شباهت داره درست مثل اینه که یک اتفاق دوبار تکرار شده باشه اما فکر نمی کنم بتونم توضیح بدم که چی می خوام بگم شاید بعد از اینکه خوندیش برا تو

هم همین احساس دست بده.

- چی داری میگی؟ من که از حرفات سر در نمیارم فقط دلم می خواد از مامان بشنوم از خاطراتش از کودکی و مامان و باباش، از ازدواجش با بابا و از هر چی که برات تعریفشون رو کرده .

- خودم هم دلم برا خاطره هاش خیلی تنگ شده. یادمه یه روز که دلش گرفته بود منوسنگ صبور خودش کرد و من هم که از خُدام بود با خوشحالی نشستم پای حرفاش.

بلند شد و گفت: بذار لباسهام رو عوض کنم و پیام بهت از اولش همه چی رو بگم.

وقتی برگشت درحالیکه کامل ننشسته بود شروع به حرف زدن کرد و گفت: بهتره از پدربزرگ و مادربزرگ شروع کنم ولی اول باید بهم قول بدی که برای شنیدنشون عجله نمیکنی چون اگه قراره همشو بگم باید چند روز شاید هم چند هفته صبر داشته باشی.

- باشه قول میدم.

کمی ساکت ماند انگار بغچه ی خاطرات مادرشان را زیر و رو می کرد تا بهترین نقطه شروع را از داخلش بیرون بیاورد سپس گفت: از پدر پدربزرگ شروع می کنم. پدر پدربزرگ به غیر از او سه پسر دیگه هم داشته که یه روز همشون رو بی خبر میذاره و به شهر باکو میره. با اینکه سن و سالی ازش می گذشته اونجا برای دومین بار ازدواج می کنه و صاحب دو فرزند دیگه میشه و تا آخر عمرش همونجا می مونه و دیگه هیچوقت سراغ زن و بچه های اولش

بر نمی‌گردد.

اوضاع پدر بزرگ و مادرش و برادرهاش روز به روز بدتر میشه و در این گیر و دار برادر کوچکش مریض میشه و می‌میره. دو تا برادرهاش که نسبتاً بزرگ بودند فقط می‌تونستند مخارج خونه رو فراهم کنن و دیگه فرصت رسیدگی و توجه به برادر کوچکشان رو نداشتن برا همین پای پدر بزرگ از همان نوجوانی به جاهائی که نباید کشیده می‌شده باز میشه.

با اینکه سر برآه نبوده پیش خودش چه فکری می‌کنه که تصمیم می‌گیره کمک خرج خونواده اش بشه و در یک غذاخوری واقع در کوچهٔ معمار مشغول به کار میشه. از آنجاکه در غذاخوری‌ها مشروبات الکلی نیز همراه با غذا سرو می‌شده با دوستانش پس از پایان کار دور هم جمع میشن و به خوشگذرانی می‌پردازند و کار هر روزشون میشه که مست و عقل از سر پریده به خونه بیان. همین کارهاش بوده که روز به روز اونو از چشم خونوادش میندازه.

عموهای مامان یکی پس از دیگری به فکر تشکیل زندگی می‌افتن و بالاخره هر دو حساب خودشونو از او جدا می‌کنن. مادرشون از آن مادرشوهرهای سختگیر بوده و با اینکه خودش از دست روزگار سختگیر، چوب خورده بود اما نمیداشته آب خوش از گلوی عروسهاش پائین بره.

طولی نمیکشه که سخت‌گیریها و بهانه‌جوییهای او و از طرفی همیشه مست بخانه او مدن پدر بزرگ و شکستن حرمت و چهارچوبهای

خونواده، برادرش رو مجبور میکنه فکری به حال خودشون نکنن. اونا احساس می کنن برادر کوچکشون دیگه اون آدم سابق نیست و به یک شرور حسایی تبدیل شده.

وقتی می بینن اون همیشه با سر و وضعی ناجور به خونه میاد و از طرفی هر از گاهی شاکی دنبالشه و جلوی در و همسایه آبروریزی راه می افته تحملشون رو از دست میدن. تا جائی پیش میره که بیشتر اوقاتش رو تو زندان و حبس میگذرونه. اونا به قدری از برادر کوچکشون بیزار بودند که ترجیح میدادند هیچوقت از زندان آزاد نشه.

سرچشمه صدائی که پدر بزرگ رو به این قبیل اعمال می کشونده آنطور که مامان عقیده داشت با هفت پشت او نیز همراه میشه!

عاطفه خندید و گفت: ما هم جزء این هفت پشته میشیم؟  
افسانه لبخندی زد و گفت: چه ایرادی داره مگه؟ هرچی باشه اون پدر بزرگ ما بوده دیگه.

سگرمه های عاطفه مثل بچه های زود باور در هم رفت و گفت: یعنی این طلسمیه که تو زندگی ما تنیده؟  
افسانه با لبخند گفت: شوخی کردم و ادامه داد: شاید صدائی بود که مورد پرستش شیطان بود! به هر حال صدای فاصله بود. صدای فاصله ای که هستی اش در جسم و روح پدر بزرگ ریشه داشت و نشان می داد حوادث تلخی قراره درزندگیش اتفاق بیفته.



این صدا اونو وامیداشت که همیشه به سوئی مبهم دور حرکت کنه و از روشن نزدیک بی اعتنا بگذره. صدای عجیبی بوده. حتی خودپدربزرگ که به پُر دل و جرأت بودن میان دوستاش شهرت داشته با شنیدنش مو بر اندامش راست میشده و هر دو دستش رو بر سرش میذاشته تا بخيالش در امان بمونه. ماما می گفت بعضی وقتا صدا طوری ترس انگیز یوده که کسی هم که کنار پدربزرگ قرار داشته ترس بر وجودش می افتاده.

- افسانه! اینا که داری میگی واقعیتن؟

- شاید با کارهائی که پدربزرگ انجام می داده خودش هم روحاً اذیت میشده و دچار عذاب وجدان بوده که اذرون بهم می ریخته. ادعای دعا نویسی که میگه ناله یک روح سرگردان توی بدنشه این ذهنیتها رو بوجود میاره. این حرف وقتی به گوش زن برادرش می رسه به هیچ وجهی حاضر نمیشن باهاش زیریه سقف زندگی کنن. - بنده خداها تقصیری هم نداشتن. هر کی هم جای اونا بود ترس برش می داشت.

- درحقیقت اونا از دست کارهای پدربزرگ و اذیتهای مادرشوهرشون کلافه شده بودند و با این حرف بهانه دستشون می افته و کار رو یکسره می کنند. با رفتنشان از خانه دست پدربزرگ درانجام کارهاش بازتر میشه و موقعیتی فراهم میاد تا با دوستاش به شب نشینی و خوشگذرانی پردازن انگار انتظار چنین روزی رو خیلی وقت بوده که می کشیده.

- مادرشون چی؟ با اونا میره؟

- نه. اونو پیش پدربزرگ میذارن و میرن. بیچاره مجبور بوده با کارهائی پسرش هر جور شده کنار بیاد. بعضی وقتها که تحملش سر می رفته شروع می کرده به فحش و ناسزا گفتن اما این کارها هیچ فایده ای نداشته و پسرش حوصله شنیدن و گوش دادن به حرفاشو نداشته آخر کار هم با توپ و تشری که پدربزرگ بهش می زده بیچاره مثل آتشی که روش آب بریزند دود از کله اش بلند می شده. چاره ای نبوده جز اینکه دستشو بلند کنه و شکایتش رو پیش خدا بیره که خدایا تاوون کدوم عملم رو باید پس بدم؟ من محکوم به چی ام ودر حق چه کسی از بندگانت بدی کرده ام؟ آن از خانه بخت رفتنم و این هم از ثمره ازدواجم. چقدر باید بدبختی بکشم تا راضی بشی؟ بعد هم چنان میزده زیرگریه که انگار یخ رو به رنده کشیده باشن.

پدربزرگ تقریباً دائم الخمر شده بود و گاهی نیز با افرادی رفت و آمد می کرد که اهل دود و منقل بودند.

- پدربزرگ که اینطور آدمی بوده، چطور مامان بزرگ راضی شده باهاش ازدواج کنه؟

- راضی شده؟ آگه بگم عاشقش شده باور میکنی؟! پدربزرگ درغذاخوری مشغول کاربود و برای رفتن به محل کارش هر روز صبح کوچه های محله رو یکی پس از دیگری پشت سر میذاشت. یک روز صبح که از خونه خارج میشه اولین کوچه رو که رد میکنه

چند خونه مونده به ته کوچه، دختری برای بیرون ریختن آبی که باهاش رختها رو شسته بوده از خانه بیرون میاد. آب رو می ریزه و برمی گرده تا بره خونه که پدر بزرگ رو در یک قدمی خودش می بینه. پدر بزرگ هم طوری تو خودش بوده که تا آن لحظه اونو نمی دیده. برای یه لحظه نگاهاشون به هم گره می خوره و هر دو خودشونو گم می کنن با اینحال مثل مجسمه خشک شده بودند و داشتند یکدیگر رو نگاه می کردند.

اگه مادر دختره از داخل خونه صدا نمی زد که دختر کجا موندی؟ خدا می دونه تا کی می ایستادن و همدیگه رو نگاه می کردند.

مادر بزرگ با صدای مادرش به خودش میاد و دست و پاشو گم میکنه و زود میره تو.

صدای مادرش تو کوچه می پیچه که: مگه به گور پدرت رفته بودی که یک ساعته صدات میکنم و خبری ازت نیست؟ از دخترهای این زمونه همیشه که سر در آورد همیشه باید چشمت رو پاسبان کنی و زبونت رو باز پرس.

سرزنش های مادره هنوز ادامه داشته که پدر بزرگ خودش رو جمع و جور می کنه و از آنجا دور میشه. ولی تو راه همه اش فکر مادر بزرگ رو می کرده برای لحظه ای هم فکر مادر بزرگ از سرش بیرون نمی رفته. عین این احساس رو مادر بزرگ هم به اون داشته و با اینکه مادره هنوز داشته غرغرمیکرده همه حواسش پیش پدر بزرگ

بوده.

اون روز وقتی پدر بزرگ سرکار میاد صاحب کارش نگاه می‌کنی معنی دار به ساعت میندازه و بهش میفهمونه که باید به کارش اهمیت بده البته دلش بیشتر از اینها از پدر بزرگ پُر بوده چون چند وقتی احساس این رو داشته که یکی از کارگراش دستش کج و در این میان فکرش به پدر بزرگ می‌رفته.

اون پته هائی که برای مشتریان در قبال سفارشاتشون می‌دادن رو یک روز صبح اتفاقی می‌شمرد انگار به دلش افتاده بوده که دوباره اونا رو وقت پایان کار غذاخوری جلوش می‌ریزه و شروع می‌کنه به شمردنشون و می‌بینه چند تائی زیاد شده اند اینطوری میشه که می‌فهمه یکی از کارگراش هنگام صبح تعدادی رو کش میره و بیرون به قیمت ارزون به رفقاش می‌فروشه.

پدر بزرگ وقتی داخل آشپزخانه شد یکی از همکاراش گفت: پسر! مگه نمی‌دونی این یارو به دیر اومدن کارگراش مثل ماری که پونه سر راهش سبز میشه چقدر حساسه؟

پدر بزرگ غافل از همه جا برمیگرده و میگه مگه من دیر اومدم؟ همکارش تمسخر آمیز بهش میگه نخیر خیلی هم زود تشریف آوردین بعد لحنش رو عوض میکنه و میگه بینم نکنه عاشق شدی و ما خبر نداریم! ها!

پدر بزرگ بدون اینکه خودش متوجه باشه آنقدر با خیال مادر بزرگ سرش گرم بوده که نفهمیده چه جور داره راه میره.

مسیری را که همیشه در عرض نیم ساعت طی می کرد اون روز یک  
ساعته اومده بود.

همکارش وقتی می بینه اون تو باغ نیست جدی تر از پیش بهش  
میگه من صلاح نمیدونم امروز جلوی چشم این یارو آفتابی بشی  
بهتره همین پشت کارهات رو بکنی و توی سالن نپلکی.

اما صاحب کارشون ول کن نبود و می خواست هرطور شده مُچ  
دزده رو بگیره. اون روز هم وقتی دید پدربزرگ اصلاً داخل سالن  
نیومد بیشتر بهش شک کرد.

در چنین وضعیتی که آتو دست صاحبکاره افتاده بود پدربزرگ  
نمی دونست شب و روزش چطور دارن سپری میشن. هر روز صبح  
خیلی زود از خانه بیرون میزد و در کوچه ای که خانه مادربزرگ  
قرارداشت منتظر می موند تا شاید برای لحظه ای هم که شده بتونه  
اونو ببینه.

از طرفی مادربزرگ نیز عاشق اون شده بود و هر روز به بهانه ای  
از خونه بیرون می اومد و خودشو بهش نشون میداد. پدربزرگ رو  
آنقدر دوست داشت که اگه یه روز نمی دیدش نمی تونست تو خونه  
بند بشه. هر بار وقتی اونو می دید لبخندی بهش میزد و زود می رفت  
تو. همین لبخند کوچیک، پدر بزرگ رو قانع میکرد اما بزودی  
تصمیم گرفت هر طور شده با دختره حرف بزنه چون دیگه  
نمی تونست جلوی دلش بایسته.

پریشانی و بی حواسی هاش دیگه برای صاحبکارش قابل تحمل

نبود از این گذشته وضع جسمی و حالت قیافه اش نیز بدجوری به چشم میزد طوریکه هیچ شکی بر اش باقی نمانده بود که پدر بزرگ اعتیاد پیدا کرده. این باعث شدن تا مسامحه رو کنار بذاره و تصمیم به اخراجش بگیره که اینکار رو هم کرد و بدون هیچ رودروایستی عذرش رو خواست اما پدر بزرگ هیچی رو به روش نمیآورد و پس از اینکه حق و حقوقش رو گرفت بدون اینکه دنبال کاری بگرده رفت سراغ دوستهای نابابش و کارهای خلافش. هر روز که میگذشت بیشتر به منجلاّب اعتیاد فرو می رفت.

حالا دیگه وقت زیادی برای دیدن دختره داشت و از هر فرصتی استفاده می کرد و سراغ اون می رفت. در یکی از روزها دل به دریا زد و وقتی از خونه بیرون می اومد خودش رو بهش رسوند و سلام کرد نگو مادر بزرگ هم دنبال چنین فرصتی بوده. اون روز اونا تونستند باهم حرف بزنند.

این دیدار باعث شد مادر بزرگ از او بخواد که هرچه زودتر قدم پیش بذاره و به خواستگاریش بیاد اما پدر بزرگ انگار زیاد عجله ای تو این کار نداشت و دلش می خواست این دیدارها رو ادامه بدنند براهمین با اینکه هر مرتبه بهش قول می داد که اینکار رو بکنه اما دفعه بعد بهونه ای جور می کرد و طفره می رفت تا یه روز که مادر بزرگ سر چشمه به بهونه پُر کردن کوزه باهاش قرار گذاشته بود یکی از همسایه ها اونا رو با هم دید و به مادرش خبر داد.

از آن به بعد مادرش اجازه نداد حتی از پشت در بیرون رو نگاه کنه چه برسه به اینکه بره تا جائی و برگرده اینکار اونا رو تو بد وضعیتی قرار داد.

پدربزرگ مجبور بود هر روز دم کوچه بیاد و منتظر بمونه تا شاید دختره بهونه ای پیدا کنه و از خونه بیرون بیاد اما انگار بخت باهاش یار نمی شد. اعصابش به هم ریخته بود و هرچه فکر می کرد نمی تونست کاری انجام بده.

مثل قبل ها صدائی از درونش شروع به سر در آوردن کرد چاره ای نداشت جز اینکه مادر پیرش رو برداره و بره خواستگاری. اینکار رو هم کرد اما پس از سه بار رفت و آمد پدر مادربزرگ که از همان اول هم از قیافه پدربزرگ خوشش نیومده بود پس از اینکه در باره اش تحقیق نیز کرد جواب منفی بهشون داد اما اون دو تصمیمشون رو گرفته بودند و می خواستند باهم ازدواج کنن.

پدربزرگ عصبی شده بود و می خواست تلافی رفتار پدر مادربزرگ رو سرش دربیاره. صدائی رو که می شنید اونو بیشتر تحریک می کرد.

وسط های روز، در خونه مادربزرگ رو زد. تصمیم داشت اگه پدرش بیرون بیاد هوچیگری کنه و آبروریزی راه بندازه که از قضا مادربزرگ در خونه تنها بود و به محض شنیدن صدا اومد و در رو باز کرد.

قسمت کارش رو میکنه و اون دو وقتی با هم روبرو میشن ذوق زده شده و یکدیگر رو بغل می کنن. این پیشامد آنقدر خوشحالشون می کنه که ناخودآگاه همدیگه رو بغل می کنن و می بوسن.

با اینکه کوچه خلوت بوده ولی یکدفعه زنی از اهالی کوچه که مادر بزرگ رو هم می شناخته این صحنه رو می بینه و نمی تونه جلوی خودش رو نگه داره و در حالی که داشته عبور می کرده میگه: دختره روسپی خجالت نمی کشه بین آتش هوشش چقدر تیزه که روز روشن جلوی چشم مردم داره عشق بازی می کنه. بعد با چهره ای برافروخته ادامه میده: خدایا پناه به تو.

مادر بزرگ خیلی می ترسه آخه پدرش تعصبی بود واگه این قضیه رو می شنید خدا می دونه چه بلائی سرش می آورد.

پدر بزرگ از این موقعیت استفاده می کنه و پیشنهاد میده که باهم از اون خونه برن. او نمی تونسته تصمیم درستی بگیره ولی پدر بزرگ بهش میگه امکان داره زنه تا حال به چند نفر این ماجرا رو گفته باشه به همین دلیل نباید ریسک کنن و اونجا بمونن. این حرفا می ترسونتش که نکنه فرصت دیگه ای به دستش نیفته. با اینکه براش سخت بوده اما زود میره و وسایل هاش رو جمع می کنه. آنقدر هول شده بوده که حتی وسایل شخصیش رو هم نمی تونه کامل با خودش بیره.

اون روز مادر بزرگ شب سختی رو می گذرونه چون نمی تونسته دلش رو آروم کنه که فردا هیچ اتفاقی نمی افته.



افسانه که خودش نیز دلواپسی فردا را داشت یکباره سکوت کرد  
عاطفه گفت: من دارم گوش میدم.

غمگین و ناامیدانه نگاهش کرد و گفت: عاطفه! نمیتونم از فکر فردا  
بیرون بیام. عاطفه دستهایش را گرفت و در حالی که داشت عاشقانه  
نگاهش می کرد گفت: نگران نباش خدا بزرگه قول میدم هیچ اتفاق  
بدی نمی افته.

حرفی نزد و به فکر فرو رفت. زیبایی اش با مظلومیت خاصی  
آمیخته شده بود. عاطفه وقتی او را در این حال دید دلش به درد آمد  
و گفت: افسانه!  
- بله!

- چرا بهشون نمیگیم که دست از سرمون بردارن.  
- آخه نمیشه. اینا هم اگه قهر کنن و برندن کی می خواد چشمش به ما  
باشه؟ شما هنوز کسی رو می خواین که بالا سرتون باشه من چکار  
می تونم براتون بکنم؟ و چشمهایش پُر از آب شدند.

عاطفه یاد حرفهای دوستش افتاد که از مادرش شنیده بود که: افسانه  
بخاطر خواهر و برادرش داره از خوشبختیش می گذره و گرنه با اون  
زیبائیش لایق یه شاهزاده واقعه.

اشک در چشمهایش جمع شد. بغلش کرد و گفت: افسانه! تو زیادی  
معصوم هستی.

- چی داری میگی؟ پاشو دیگه برو بخواب که صبح از مدرسه نمونی.  
- میدونی افسانه تو خیلی خوشبختی. تو مدرسه همه از زیباییت حرف

میزنن. میگوین من هم خوشبختم که تو خواهرمی. وقتی می بینم با حسرت نگات می کنند احساس غرور بهم دست می ده خیلی دلم می خواد صورتت رو با آرایش بینم الان با وسایل مامان اینکار رو می کنی؟

- این چه حرفیه که میزنی؟

- قول میدی یک دفعه اینکار رو بکنی؟

- افسانه که خجالتی بود با قیافه ای جدی گفت: خودت می فهمی چی ازم میخوای؟ اینکارا برا دخترا خوب نیست.

- یکبار که چیزی نمی شه اونم تنها برا چند دقیقه. وای! نمی تونم تصورش رو هم کنم که چقدر زیبا میشی. اونموقع شاهزاده ای هم سن و سال خودت باید بیاد و ازت خواستگاری کنه.

- خب دیگه لوس نشو حالا برو بخواب که من هم دیرم شده فردا باید زود باشم.

- باشه ولی یه روز باید اینکار رو بخاطر من بکنی. شب بخیر.

- شب بخیر.

افسانه تمام شب را بیدار بود و خواب به چشمش نمی رفت. نمی دانست فردا به عمه اش چه چیزی باید بگوید تا متقاعدش کند که هنوز برای مراسم عقد آمدگی ندارد. هیچ علاقه ای به پسر عمه اش نداشت با اینحال کمی وقت می خواست تا یک جوری دلش را آرام کند. فکر اینکه پس فردا عقدش با پسر عمه اش خوانده می شود برای یک لحظه هم راحتش نمی گذاشت و هرچه سعی

می کرد بهش فکر نکند نمی توانست. یکدفعه بیاد حرفهای خواهرش در باره شاهزاده افتاد. شاهزاده ای که به خواستگاری اش می آید و او را با خودش به جایی می برد که آنجا دیگر از درد و رنج خبری نیست. بقیه شب را با رؤیای همان شاهزاده به خواب شیرینی فرو رفت.

عاطفه و برادرش قبل از ظهر به مدرسه می رفتند و او که بعد از ظهرها کلاس داشت نیم ساعت قبل از آمدن آنها از خانه خارج می شد. عمه اش که نمی خواست موقع حرف زدن با او خواهر و برادرش خانه باشند قبل از ظهر را برای اینکار انتخاب کرد او می دانست که افسانه خجالتی است و نمی تواند روی حرفش حرف بزند. از طرفی برای اینکه بتواند از خجالتی بودن او نهایت استفاده را ببرد دخترهایش را نیز با خودش آورد تا اینطوری افسانه را در رودروایستی قرار بدهند.

هنوز از شیرینی رؤیای شب بیرون نیامده بود که عمه و دختر عمه هایش سر رسیدند. افسانه خواست حرفهای عروسی را برای عصر نگه دارند تا خواهر و برادرش نیز نظر خودشان را بگویند. عمه اش به دخترهایش نگاه کرد و گفت: خوبه والله، قدیما با بزرگترا مشورت و مصلحت می کردند اما حالا انگار دیگه نمونه عوض شده.

دختر بزرگش رو به افسانه گفت: افسانه جان! ما بیشتر از هر کس دیگه ای صلاح تو رو می خوایم یعنی واقعاً تو این رو نمیدونی؟

عمه اش بلافاصله گفت ما اگه صلاح تو و خواهر و برادرت رو نمی خواستیم سر شما که با همه فامیل در نمی افتادیم. فکر نکنی منت سرتون میذارم اصلاً این وظیفه منه که مواظبتون باشم شماها از پوست و گوشت و خون منین مگه نه اینه که شماها یادگار داداشم هستین؟ اونائی که هی می اومدن و می رفتن تا به خیال تو ازت خواستگاری کنن فکر می کنی چی توی سرشون بود؟ اونا مارهای خوش خط و خالی ان که می خواستند اینطوری دارائی پدرتون رو بالا بکشن.

حالا هم خیال نکن بیکار نشسته اند تا ببینن تو داری عروس من میشی. اونا می خوان آب رو گل آلود کنند تا بتونن ازش ماهی بگیرن کوچکترین کارشون میتونه این باشه که پشت سر پسرم حرفائی در بیان که بگوش تو برسه برا همین باید هرچه زودتر کارامون رو بکنیم.

دختر عمه اش گفت: افسانه جان! فردا با یک عاقد قرار گذاشتیم که بعد از ظهر بیاد و به خوشی و سلامتی عقدتون رو بخونه بعد از ظهر رو هم برا این انتخاب کردیم که خواهر و برادرت هم باشن. افسانه با خجالت گفت: از فامیل هم کسی رو دعوت کردین؟ عمه رو به دخترش گفت یکساعته دارم از بدخواهی و فرصت طلبی اونا میگم حالا این داره میگه دعوتشون کردی؟ دختر عمه کوچکش گفت: تو خودت بگو کدوم فامیل؟ از فامیل های مادرت که هر چی سر ما و شما اومد از هوس بازی های اون بود؟

بدت نیادا! از فامیلش تنها کسی که مونده دائی ات مگه نیست؟ تو میتونی با سر و وضعی که اون داره جلوی عاقد دائی صداس کنی؟ افسانه با ناراحتی گفت خواهش می کنم در بارهٔ مادرم اینجوری حرف نزن پدر که همه چی رو اعتراف کرد. اگه چیزهائی رو که میگی حقیقت داشت چرا اون که شوهرش بود نگفت؟ چطور دلت میاد پشت سر کسی که مرده و نمی تونه از خودش دفاع کنه چنین حرفائی رو بزنی؟

عمه اش گفت: اعتراف پدرت چیزی رو عوض نمی کنه اون مرد مؤمنی بود به همین دلیل که عذاب وجدان گرفت و از سر دلسوزیش حرفائی زد.

افسانه بی اراده شروع به گریه کردن کرد و در حالی که بغض صدایش را تغییر داده بود گفت شما حق ندارین پشت سر مادرم اینطوری حرف بزنین.

دختر عمهٔ بزرگش به مادر و خواهرش نگاه معنی داری کرد. انگار خواست بهشان بفهماند که الان جای این حرفها نیست. بعد با لحن آرامی گفت این حرفا سوء تفاهماتی بود که تموم شد چرا با به پیش کشیدنشون خودتون رو اذیت می کنین؟ افسانه حق داره ناراحت بشه دائی مگه همه چی رو نگفت؟

مادرش گفت راست میگی مادر، تو رو خدا بین شیطون چطور اوامد وسط و گولمون زد که غیبت این و اون رو بکنیم.

به افسانه خیره شد و بامهربانی ادامه داد: عمه جان! اشکها

رو پاک کن نمیتونم بینم عروسم داره گریه می کنه تو برادر زاده منی که حالا هم داری عروسم میشی چطوری میتونم ناراحتیت رو تحمل کنم؟ این رو باید بدونی که من جز خوشبختی تو چیز دیگه ای نمیخوام خوب فکر کن! ما غیر از همدیگه چه کسی رو داریم؟ بگذریم از اینکه من درقبال شماها مسئولیتی هم رو دوشمه. نفسی تازه کرد و با آرامش ادامه داد: اما قبول کن تو به عمه ات کم لطفی نشون میدی یعنی تو از میون وسایل مادرت یه زنجیر پیدا نکردی که گردنبنده رو به گردنت ببندی؟ عیب نداره عمه! به پسر میگم اونو هم بخره تا بینم چه بهونه ای میخوای بیاری حالا هم پاشو و آبی بصورتت بزنی و بیا که حیفاً اون چشمای قشنگه اشکشون درآد.

بلند شد و به دستشوئی رفت. دستهایش را با آب پر کرد و وقتی جلوی صورتش گرفت برای چند لحظه بهش خیره شد. حرفهائی که عمه و دخترهایش زدند هنوز در ذهنش جریان داشت با خودش فکر کرد شاید عمه اش راست می گوید و همه اینکارها بخاطر صلاح و خوشبختی اشان است اما پسر عمه اش خیلی بزرگتر از او بود عمه اش می توانست از میان آن همه خواستگاری که می آمدند و می رفتند یکی را که برازنده اش بود انتخاب کند از این گذشته او که از پسر عمه اش خوشش نمی آمد چطور می توانست خوشبخت شود؟

وقتی برگشت عمه اش گفت: عمه! چقدر طولش دادی؟

چشمهایش را کوچک کرد و با دقت بهش نگاه کرد و ادامه داد: تو که صورتت رو نشستی!

تازه فهمید غرق افکارش شده و آب را زمین ریخته و برگشته. دستپاچه دوباره بطرف دستشوئی حرکت کرد.

دختر عمه کوچکش طوری که افسانه هم بشنود رو به مادرش گفت: مامان! حالا تو بگو دختر دایی اتان چشم و گوشش بسته است می بینی؟ وقتی فهمیده میخواد زنِ داداشم بشه از خوشحالی دست و پا شو گم کرده.

مادرش که قند در دلش آب می شد گفت: پس چی مادر! درسته افسانه جون عروس خوشگلیه اما پسر من هم داماد برازنده ایه. سپس افسانه را صدا زد و گفت: بیا عمه که دیگه داریم میریم.

پس از رفتنشان تنها کاری که از دست افسانه برمیآمد گریه کردن بود احساس میکرد همه چیز تمام شده.

ناخودآگاه حسی به اتاق مادرشان کشید. عکسی از او روی میز آرایش بود و داشت از درون قاب بهش نگاه می کرد. دلش تنگ شد قطرات اشک دوباره از چشمانش به پائین غلطیدند.

قاب را برداشت و بهش خیره شد و در حالی که نمی توانست جلوی پائین آمدن اشکش را بگیرد با گریه گفت: مامان! چرا تنهامون گذاشتی؟ مگه همیشه نمی گفتی جونت بسته به جون ماست پس چرا ما رو هم با خودت نبردی؟ خواهش می کنم بیا و منو هم با خودت ببر.

دقایقی اشک ریخت و با مادرش درد دل کرد و بهش گفت شرمنده است که نتوانسته سر قبرش بیاید.

حرف زدن با مادرش کمی آرامش کرد. یاد حرف عمه اش افتاد که بهش گفت چرا گردنبندی که برایش آورده را به گردنش نبسته. گردنبند را از کمد برداشت و نگاهش کرد. با اینکه هیچ علاقه ای بهش نداشت به فکرش رسید که زنجیر گردنبندی که در صندوق مادرش بود را رویش امتحان کند.

وقتی گردنبند را از صندوق در آورد و جلوی چشمش گرفت هیجان زده شد. مادرش می گفت یادگاری پدرش است و خیلی هم خاطره ازش داشت. ترکیب بندی عجیب و غریبش ناخواسته آدم را متوجه خودش می کرد. بی اراده به گردنش انداخت و خودش را در آینه تماشا کرد عاطفه راست می گفت گردنبند خیلی بهش می آمد. با آن گردنبند واقعاً محشر شده بود اما یک حس عجیب دل ریشه اش می کرد نگران نگاهش را به اطراف دواند. در اتاق هیچ چیز غیر عادی وجود نداشت نفسش را در سینه حبس کرد و گوش ایستاد یک دفعه صدای گنگی در گوشش پیچید مثل همان روزی که عاطفه جلواش زانو زد و خیلی رمانتیک از زیبایی اش تمجید کرد. از ترس گردنبند را سرجایش گذاشت و از اتاق بیرون آمد.

صدای زنگ ساعت شماطه دار بخودش آورد. بنظرش عجیب آمد که چرا چند لحظه پیش آن را نشنیده چون آخرهایش بود که نواخته می شد. با عجله آماده شد و بطرف مدرسه حرکت کرد.



قبرستان سر راه مدرسه اش بود. تصمیم گرفت سری به مادرش بزند و بعد برود. حس عجیبی داشت انگار برای اولین بار آنجا می آمد. زیادی خلوت بودن قبرستان به دلشوره اش انداخت. ترسید و به اطراف نگاه کرد.

گوشه ای مردی که کودکی دستش را گرفته بود سرقبری ایستاده بودند.

بطرف قبر مادرش حرکت کرد قبری که تازه پُر شده بود و پارچه سیاه رویش کشیده بودند خلوت آنجا را کم رنگ می کرد. گلبرگهای دسته گل‌های روی پارچه سیاه با حرکت نسیم روی خاک می ریخت.

در حالی که بطرف قبر مادرش قدم بر می داشت احساس کرد کسی سر سنگش نشسته با خودش گفت حتماً دای اش است اما او هیچوقت از اینکارها نمی کرد. نزدیکتر آمد و جوانی را دید که نمی شناختش با اینحال احساس می کرد قبلاً جانی او را دیده است جلوتر رفت و حرکتش را کندتر کرد.

کمی هول بود. برای اینکه دلگرم شود که کس دیگری هم غیر از آنها آنجاست دوباره اطراف را نگاه کرد مرد و کودک نیز رفته بودند.

برگشت و متوجه شد او دارد نگاهش می کند. حالت نگاه کردنش طوری بود که انگار می خواست چیزی بهش بگوید. نمی دانست چکار باید بکند. جوان بلند شد و بطرفش آمد.

هنوز باخودش کلنچار می رفت که کی و کجا او را دیده. این آشنائی آنقدر در نظرش پایهٔ محکمی داشت که فکر میکرد اسمش سر زبانش هست و فقط نمی تواند یادش بیاورد اما ترس ازش جدا نمی شد.

او افسانه را به اسم صدا زد! افسانه یقین داشت آن صدا را زیاد شنیده برای همین چند لحظه تصویرهای نامفهومی از صدا در ذهنش بوجود آمد. این تصویرها باعث به هم خوردن تعادل ذهنی اش شد و با خودش احساس غریب بودن کرد.

حالا آنها درست روبروی هم ایستاده بودند. او گفت: می بینی افسانه... پس از این همه مدت عاقبت بهم رسیدیم! نمیدونی چقدر از دیدنت خوشحالم همهٔ این سالها برا پیدا کردنت زمین و زمان را زیر پا گذاشتم.

حس دوگانه ای با افسانه بود. از طرفی مثل کسی که گمشده اش را پیدا کرده از شادی در پوستش نمی گنجید! و از طرف دیگر نمی دانست شادی اش برای چه چیزی است.

او ادامه داد: افسانه! اگه قراره چیزی رو بفهمی از خودت بیرون نیا! خواهش می کنم فقط به چشمام نگاه کن میدونم که تو میتونی! افسانه آرام تکرار می کرد: نمی تونم! نمی تونم!

برای لحظه ای چشمهایش سنگین شدند و یکدفعه همهٔ بی قراری ها ازش جدا شد. دستی به صورت نیم حلقه را دور کمرش احساس کرد که اونو بطرف خودش می کشید. با لبهایش نیز

شئی آبداری تماس پیدا کرد.

## ۳

عاطفه بی صبرانه انتظار می کشید تا خواهرش از مدرسه برگردد. او عمه اش را می شناخت و می دانست بخاطر اینکه بتواند با افسانه تنها حرف بزند حتماً قبل از ظهر بخانه اشان می آید. عجله داشت تا بفهمد حرفهایشان به کجا رسیده اما تا آمدن او خیلی وقت باقی بود. یک جوری باید سر خودش را گرم می کرد برای همین سراغ کتابه رفت و شروع به خواندن بقیه اش کرد:

تینار شنیده بود در خیابان اندیشه اول تازگی ها کتابخانه های به درد بخوری ایجاد شده و علیرغم اینکه ذهنیت خوبی از این محله نداشت پیش خودش گفت یکبار دیدنش ضرری ندارد. آن روز صبح آنجا بود که توسط سه مرد ربوده شد و با تهدید به بیابانی خالی از سکنه که فقط کارخانه ای در دوردستش دیده می شد انتقال یافت آنها به التماسهایش هیچ اعتنائی نمیکردند و وحشیانه سرش داد می زدند

آنقدر ترسیده بود که یک ساعت راهی را که طی کردند در نظرش چند دقیقه ای بیشتر نمی آمد.

وقتی از ماشین پیاده اش کردند تازه فهمید چقدر از شهر فاصله گرفته اند. بی وقفه اشک می ریخت و خواهش می کرد کاری به کارش نداشته باشند می گفت هرچقدر پول بخواهند بهشان می دهد فقط بگذارند برگردد.

-----

عصر همان روز تینار حال و روز خوبی نداشت. پنجره های اتاقش بسته بودند و پرده هایش پائین کشیده. انگار از روشنائی نفرت داشت و نمی خواست چهره روز را ببیند.

مادرش هرچه بهش می گفت: بذار این پرده ها رو کنار بزنم و یکی از پنجره ها رو باز کنم تا حال و هوای عوض بشه او گوشش بدهکار نبود و اصرار می کرد همانطور که هستند باشند.

یگانه دومین بار بود که به دیدنش می آمد. حضور او آرامشش می داد. او ازش خواست تا اجازه دهد پرده را کنار بزند تینار نتوانست حرفش را زمین بندازد. وقتی اینکار را کرد و کنارش نشست مادرش آنها را تنها گذاشت. تینار بهش گفت: هرچه فکر می کنم نمی تونم بفهمم تو چطوری اونجا اومدی خودت هم که جواب درست و حسابی نمیدی.

یگانه گفت: سر این موضوع قبلاً حرف زدیم و ازت خواهش کردم

که بی خیالش شی مهم این بود که بخیر گذشت غیر از اینه؟  
 - آگه اینجوری راحتی باشه من دیگه هیچی ازت نمی پرسم در هر حال تو رو فرشته نجات خودم میدونم خدا میدونه آگه کمک نمی آوردی چه بلائی انتظارم رو می کشید یادته بهم گفتی اونجا هیچ چیزی واقعی نیست و همه سعی می کنند به نحو قابل قبولی این نقش رو بازی کنند ولی نقش زنده ها هیچوقت به صورت قابل قبولی اجرا نمیشه حالا می فهمم که منظورت چی بوده.

- شاید من نباید از کتابخانه هائی که تازگی ها ایجاد شده اند حرفی می زدم تقصیر من بود که تو اونجا اومدی.

تینار از اولین لحظه ای که او برای دیدنش آمد متوجه ناراحتی اش شده بود و با اینکه باهاش رودروایستی داشت وقتی دید زیاده از حد در خودش است پرسید: یگانه! حس می کنم از چیزی ناراحتی اتفاقی افتاده؟

- نه چیزی نیست.

- آگه چیزی شده به من بگو درسته خودم وضعیت خوبی ندارم اما شاید بتونم کمکت کنم.

یگانه مکثی کرد و گفت: چه اتفاقی بالاتر از این که کسی نتونه درکت کنه؟

- امیدوار بودم منو بخشیده باشی.

- اصلاً حرف اینها نیست. گاهی وقتا فکر می کنم هیچ دلیلی وجود نداره که من اونجا باشم. آگه قراره زندگی کنم دوست دارم زنده

باشم!

- می دونم خیلی سخته اما برای اینکه بتونی تحملت رو بالا ببری چرا بیشتر اوقات رو اینجا نمیگذرونی؟

- اونى که من می خوام اینجا هم وجود نداره اینجا هم برای اینکه بتونی لذت يك بوسه رو درك كنى باید يکى رو تو آغوشت بکشی. برای اینکه بدونى بوى بدن يك غریبه چقدر مى تونه مست کنه باید لخت بشى و باهاش زیر يك لحاف بچپی. باز اینا خوبند. اونجا راه سومى وجود نداره یا باید زیبائى ات رو لخت كنى تا همه ازش استفاده كنن و یا اینکه اون رو دفنش كنى تا مرده ها تو رو میون خودشون جا بدنند. یکدفعه نگاهش پُر از شور شد و گفت: اما شنیده ام جائى وجود داره که همه چیزش واقعیه و آدمای رؤیائى من توش زندگى مى کنن. به ساعتش نگاه کرد و گفت: آه! معذرت می خوام منو ببخش.... من ديگه باید برم مواظب خودت باش خب؟

- یگانه! مطمئنی حالت خوبه؟

- آره نگران نباش راستی از کتابت چه خبر؟

- کدوم کتاب؟

- همونى که دارى مینویسى .

- تو از کجا شنیدی؟!

- من حواسم به دوستم است.

- جدی از کی شنیدی؟

- اینش زیاد مهم نیست تا کجاها رسوندیش؟

- حالا زیاد مونده تموم بشه تموم شد حتماً میدم بخونیش. مطمئنم کلی کتاب داری و هر روز چند ساعت برا مطالعه وقت میداری خوشحال میشم بعد از خوندنش نظرت رو بهم بگی.

- امیدوارم کتاب خوبی بشه البته اینرا بگم که کتاب خوب زیاده ولی کتابی خوبتره که بی گاه نوشته شه!  
- بی گاه؟!

- کتاب باید حرف زبان پنهان نویسنده اش باشه. مخصوصاً کتابهایی از این دست که نه فلسفی اند و نه دینی!

- منو باش که فکر می کردم این سبک جدیدیه که من ابداعش کردم.

- البته که تو ابداعش کردی من هم دارم از کتاب تو حرف می زنم. تینار خندید و گفت: یعنی اونی که کتاب رو می نویسه ازش بی خبر باشه؟

- بی خبر بی خبر هم که نه. درست عین بادبادک که پرواز دهنده اش که روی زمینه یه حسی داره و خودش که اون بالاهاست یه حس دیگه.

- راست میگی بچه که بودم وقتی بادبادک هوا میدادم بهش حسودیم می شد دلم می خواست جای اون بودم و تو آسمون پرواز می کردم.

- به هر حال کتابت یه روز به درد کسی می خوره که سبب رو دوست نداره!



- سیب رو دوست نداره؟! خندید و ادامه داد نمی دونستم اهل شوخی هم هستی.

- اینو خودت بعداً متوجه میشی که تو هم مثل من سیب رو دوست نداری! خیلی های دیگه هم هستند که اینطوری اند اما می ترسند.

- از چی؟

- نمیدونم شاید از جهنم!

تینار دوباره خندید و گفت یعنی کسی که از سیب بدش میاد به جهنم میره؟!

- اولاً دوست نداشتن با تنفر داشتن یکی نیست ثانیاً کسی رو بخاطر اینکه بهشت رو دوست نداره به جهنم نمی فرستن!

- شاید یه روز فهمیدم که من هم سیب رو دوست ندارم.

- یقین دارم به زودی اینو می فهمی خب من میرم و تو هم کمی استراحت کن.

تینار را بغل کرد و بوسید سپس گفت هر وقت به این نتیجه رسیدی که این مرگه که به زندگی شیرمیده و بزرگش می کنه اون موقع یقین داشته باش که جزء مردگان نیستی و دیگه سیب رو دوست نداری!

تینار کمی سرش را عقب کشید و بهش نگاه کرد انگار نمی توانست درکش کند. از قیافه اش معلوم بود که سوالی می خواهد پرسد اما او خداحافظی کرد و رفت.

-----

با بالا آمدن خورشید چهرهٔ روز آشکار شد. از سپیده دم که خورشید تقلا می کرد تا بالا بیاید مثل آدمهائی که حالشان خوش نیست گرفته بنظر می رسید عجیب بود که کلاغها مثل همیشه داد و فریاد راه نه انداخته بودند و با هیاهویشان کسی را از فرارسیدن صبح آگاه نمی کردند.

با اینکه خورشید در نقطهٔ طلوع قرار داشت بی رمقی اش صحنهٔ غروب را در ذهن تداعی می کرد. آسمان چهرهٔ خمودی داشت شاید برای همین بود که رد پای هیچ پرنده ای در جاده هایش دیده نمی شد چند ساعتی از دمیدن صبح می گذشت اما هنوز چهره اش دلگیر کننده بود.

هر روز وقتی یگانه بیرون می رفت مادرش اگر بیدار هم نبود رفتنش را احساس می کرد اما آن روز متوجه هیچ چیز نشد با خودش گفت حتماً گرفتگی هوا باعث شده تا خواب بماند. رفتار دیروز دخترش تمام شب فکرش را مشغول خودش کرده بود. وقتی بخانه آمد یگانه اصلاً چیزی ازش در بارهٔ کتابهایش نپرسید و هیچ اعتراضی به کارش نکرد.

می دانست دخترش چقدر کتابهایش را دوست دارد هر روز سر وقتشان می رفت و چند ساعت باهاشان مشغول می شد گاهی وقتها تا نصفه های شب کتاب می خواند مواقعی هم در حالی که یکی از آنها را بغل کرده بود به خواب می رفت محال بود کتابهایش را در قفسه های کتابخانه ببیند و دم نزنند.

تا دم در اتاقش رفت و گوش و ایستاد اما هیچ صدائی نشنید در دلش گفت نکنه بی سر و صدا بلند شده و رفته باشه. آرام در را باز کرد و نگاهی به داخل اتاق انداخت همه چیز عادی بنظر می رسید خواست برگردد اما فکر کرد لابد ازش قهر کرده که حتی با باز شدن در از جایش بلند نمی شود. یک جور هائی حس مادرانه اش جنید و صدایش زد اما هیچ عکس العملی ندید جلوتر آمد و دستش را گرفت فکر کرد حالا که دختر خوبی شده و بیرون نرفته بهتر است ازش دلجوئی کند.

وقتی دستش را در دستش گرفت طوری احساس سردی کرد که مضطرب شد. بی تأمل چند بار پشت سر هم صدایش زد و وقتی جوابی نشنید شروع به تکان دادنش کرد.

پشت یگانه به مادرش بود برای همین با اضطراب تخت را دور زد و جلواش ایستاد.

پلکهای ظریف یگانه کمی از هم فاصله گرفته بودند و از آنجا نگاه منجمدش به نقطه ای دور خیره بود انگار با حسرت به مسافری نگاه میکرد که به سفری طولانی و ناتمام می رود.

هنوز هم رعنائی و طراوت در اندام بی حسش وجود داشت اما هیچ چیز به اندازه لبخندی که روی لبهایش بود او را به ناله و فریاد وادار نکرد. در حالی که شیون می کرد بدن بی جان دخترش را می بوئید و بر صورت و دستهایش بوسه میزد.

بدن نازک و خوش ترکیب یگانه با لبخند بی بهانه ای که در

صورتش وجود داشت از آرامشی حرف می زد که در دوردستهاست در دوردست هائی که نگاهش به آنجا دویده و خیره مانده بود.

حادثه ای که برای او رخ داد روی تینار تأثیر زیادی گذاشت. او که فکر می کرد یگانه مرگ را نمی شناسد و از ابهت و ترسناکی اش آگاهی ندارد وقتی فهمید خودکشی کرده و جسورانه با مرگ روبرو شده حیرت زده شد. این اتفاق آنقدر رویش تأثیر گذاشت که دغدغه ذهنش در چند روزی که از این واقعه می گذشت چگونگی رودروئی یگانه با این پدیده بود.

در آن چند روز شدیداً احساس تنهائی می کرد تنها جائی که بنظرش رسید می تواند از دست دلتنگیهایش دور باشد کتابخانه بود. در این مدت به رایان خیلی نزدیک شد تا جائیکه احساس می کرد او جزئی از زندگی اش است.

این احساس علاقه روز به روز بیشتر می شد نهایتاً در یکی از دیدارها او را به ناهار دعوت کرد. رایان دعوتش را قبول نمی کرد اما بالاخره تسلیم اصرارهایش شد.

یک روز جدید از راه فرا رسید یکی از روزهای آخر زمستان که غریبانه آفتابی بود. خورشید با درخشیدن در چنین فصلی از سال از تار و پود فرسوده سرما عبور می کرد و فرا رسیدن بهار را به طبیعت چشمک میزد.

تینار یکبار او را تا دم در رسانده بود شاید اینطوری می خواست

بیشتر در باره اش بدانند. آن روز هم قرار گذاشت تا از جلوی در خانه اش او را بردارد. رایان تک و تنها در یک خانه اجاره ای زندگی می کرد.

وقتی از سر کار به خانه برگشت ساعت دوازده بود از صبح قرارش با تینار را در ذهنش مرور میکرد. به حمام رفت و لباسهایی که به نظرش برای ملاقات با او مناسب بودند را پوشید.

صدای زنگ متوجه ساعتش کرد که از دوازده و نیم چند دقیقه ای گذشته بود با دستپاچگی پشت در رفت و بازش کرد. تا رستوران فقط با بله و خیر گفتن جوابهای او را میداد متانت و محجوبی اش برای تینار خوشایند بود.

موقع خارج شدن از رستوران با عجله به طرف صندوق رفت و با دستپاچگی هرچه پول داشت از جیبش درآورد و به طرف صندوقدار گرفت صندوقدار با لبخند گفت حساب شده آقا! شما بفرمائید.

صاف ایستاد و گفت: نه آقا! اشتباه می کنین احتمالاً کس دیگه ای صورت حساب خودش رو پرداخت کرده.

صندوقدار با اعتماد به نفس گفت نه آقا اشتباهی در کار نیست خانم ..... قبلاً حساب کرده اند.

تینار بالحنی شیرین و جذاب بالاخره به حرف درآمد و گفت: آقا رایان! من حساب کرده ام.

نمی شد فهمید کارهایی که رایان انجام می دهد عمدی است

یا نه اما باهوش بنظر می رسید و بهش می آمد که خوب بتواند از احساسات آدمها بهره بگیرد. جلوی میز صندوقدار با دست پُر از پول مثل مجسمه خشکش زد بعد هر دو دستش را که پُر از پول بود به طرف جیبهایش برد.

انگار جوگیر شده بود ونمی دانست پولهای مجاله شده در دستش را در کدام یک از جیبهایش بگذارد این صحنه برای تینار دوست داشتنی بود که به خنده افتاد و گفت آقا رایان! میخوای پولها رو برات مرتب کنم؟

سراسیمه جواب داد بله حتماً بفرمایین. من از بچگی شلخته بودم. تینار پس از اینکه مرتبشان کرد گفت: بفرما پولهای در هم و قاطی احتمال گم شدنشون زیاده.

- حق با شماست

از رستوران خارج شدند و به راه افتادند تینار پرسید از اینجا به خونه میرین؟  
- بله.

- تنهایی توخونه حوصلتون سر نمیره؟

- من تنهایی را دوست دارم شاید هم عادت کرده .

- می تونم سوالی خصوصی ازتون بپرسم؟

- البته خواهش می کنم.

- چرا ازدواج نمی کنین؟

سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت. خجالت قیافه اش را

جذاب تر نشان می داد درست همان چیزی که تینار ارزش خودش می آمد برای همین دستش را گرفت و لمسش کرد و درحالی که لحنش با هیجان همراه بود گفت: گفتنش برام سخته ولی حتماً تا حالا فهمیده این که بهتون وابسته شده ام. به دستهایش نگاه تعجب آمیزی کرد و گفت دستتون حس عجیبی به آدم میده مثل اینه که توحرارت لذتهای زندگی داری آب تنی میکنی. لبخندی زد و ادامه داد گفتین که تو صحافی کار می کنین از کارتون خوشتون میاد؟

- این بهترین کاریه که میتونم انجامش بدم وقتی ورق های تکی به مجموعه تبدیل میشن احساس خوبی پیدا می کنم.

- شما آدم عجیبی هستین لحن حرفاتون هم مثل آدمای معمولی نیست.

- خواهش می کنم دیگه جلوتر از این نرید من همینجا پیاده میشم.

- فکر نمی کنید شوخی بی جایی باشه؟!

- چی؟!

- همینکه تند نرم که شما هم سوار شید!

- باور کنین فقط نخواستم شما اذیت بشین آخه چند قدم دیگه تا خونمون راه نیست. تازه خودتون که دیدین اونجا همش دست اندازه و ماشین رو به خرج میندازه.

تینار وقتی حواسش را جمع کرد تازه فهمید که در چند قدمی خانه او هستند از خجالت سرخ شد و گفت لطفأمنو ببخشید فکر کردم دارین باهام شوخی می کنین.

- از بابت ناهار هم مجدداً تشکر می‌کنم.

با اینکه دلش می‌خواست وقت زیادی را باهاش بگذراند فکر کرد اگر بیشتر از این جلوی احساساتش را نگیرد خودش را ضایع می‌کند.

به در خانه رسیده بود که متوجه شد نامه رسان نامه ای برایش دارد نامه ای از طرف یگانه! یک هفته از مرگ یگانه می‌گذشت و این خیلی عجیب بود که نامه را او نوشته باشد!

نامه را با عجله باز کرد. چند سطری که خواند فهمیدیگانه آن را یکی دو ساعت قبل از مرگش نوشته و به آدرسش پُست کرده است. نگاهش بی تاب روی نامه حرکت می‌کرد و می‌خواست هرچه زودتر از متنش آگاه شود.

او نوشته بود من نهایتاً به خواسته ام رسیدم و جایی را که دنبالش بودم پیدا کردم جایی که همه احساسات آدم‌ها تنها با یک نگاه معنی پیدا می‌کنن وقتی با کسی که دوستش داری دست میدی می‌تونی بوی بدنش رو بشنوی و وقتی به چشاش نگاه می‌کنی یقین پیدا می‌کنی که لب‌هاش از حرارت لب‌های اون سرخ خواهند شد.

یگانه دنبال جهانی می‌گشت که از درد و رنج خبری نیست از تاریکی‌هایی که مثل پیچک بر ساقه پندار می‌تنند و از تنه‌هایی که در انبوه آشناها گم می‌شوند.

وقتی به آخرهای نامه رسید از تعجب چشمانش وارفت و یکجا



میخکوب شد. او گفته بود مواظب رایان باشد و به هیچ قیمتی از دستش ندهد چون این رایان است که از امثال آنها افسانه! می سازد. دوستش نوشته بود: رایان همانطور که از اسمش هم برمیاد تنها ناحیه و قسمتی که در او اونا بدون هیچ دغدغه‌ی خاطری فرصت زندگی کردن دارن یک زندگی پاک که در هیچ جای دنیا وجود نداره. مطمئناً اگه اونجا مرگی هم اتفاق بیفته جز تولدی دوباره نیست تولدی که بهترین تولد خلقته!

خودکشی یگانه تأثیر عمیقی روی تینارداشت. او مثل بقیه آدمها هیچوقت به مرگ آنطور که دوستش برایش نوشته بود فکر نمی کرد شاید هم مثل اکثر آدمها اصلاً به مرگ فکر نمی کرد. او تازه داشت شخصیت یگانه را می شناخت و خیلی هم جدی بود که باهاش حشر و نشر داشته باشد این پیشامد باعث شد تا احساس کند بیشتر از همه خودش لطمه خورده است برای اینکه او نیز از درد و رنجی که یگانه حرف میزد کم و بیش آگاهی داشت اما اکنون که اسم رایان در نامه بود نمی توانست به رابطه ای که بین آن دو وجود داشته فکر نکند.

شب برای چندمین بار نامه را خواند سرنوشت دوستش را به خیلی چیزها ربط می داد. باخودش گفت شاید اینها از گروههای شیطان پرستی و چنین فرقه هائی باشند که در کمین جوانان نشسته اند اما حرفهای یگانه به عقاید این فرقه ها شباهت نداشت او عقیده داشت مرگ تولد دیگری است و آدمهایی که نقش بازی

نمی‌کنند و واقعی هستند هیچوقت نمی‌میرند حتی به لذتهای زیر لحافی! و زیر زمینی! علاقه نداشت و می‌خواست بوی بدن معشوقه اش را از دست دادن با او حس کند تازه اگر اینطوری بود او باید می‌ایستاد و از این جهان لذت می‌برد درست مثل آنهایی که به بهانه عقاید مزخرفشان دست به همه فسق و فجورات می‌زنند و در این میان نام شیطان بیچاره را دستاویز قرار می‌دهند کسی هم نیست بهشان بگوید شیطان مایه خجالتش است که هم مسلک شما باشد.

احساس کرد می‌تواند جوابهایش را از رایان بگیرد. قبل از ظهر کارهایی داشت که باید انجامشان می‌داد بخاطر همین تصمیم گرفت بعد از ظهر پیش او برود.

عصر بطرف خانه رایان به راه افتاد. زنگ خانه رابه صدا در آورد وقتی خبری نشد صدای زنگ بغلی را که صاحب خانه اش در آن زندگی میکرد چند بار فشار داد. مردی بیرون آمد تینار بی مقدمه سراغ رایان را گرفت.

او گفت در مدتی که رایان اینجا زندگی می‌کنه این دومین باریه که کسی از بستگانش برای دیدنش میاد.

- اما من از بستگانش نیستم.

مرد سرش را جلو آورد و یواشکی گفت میدونی خانم! من همیشه اون رو زیر نظر دارم آدم عجیبه خیلی هم تنهاست.

تینار که از پُرچانگی او خوشش نیامده بود پرسید شما میدونید

کی خونه میاد؟

- مگه بهتون نگفته که عید رو به جائی که از اونجا اومده میره؟  
دیروز عصری حرکت کرد و رفت.

- کجا؟

- درست نمیدونم ولی حتم دارم از اینجا خیلی دوره. خندید و ادامه داد شما دوست دخترشی نه؟ اما از من نشنیده بگیرین این پسره خیلی عجیبه از اون دسته آدمائیه که ناشناس می موزن!

- ناشناس؟! راستی گفتین قبل از من یه نفر دیگه هم به دیدنش اومده می دونین اون کی بود؟

- من کی گفتم قبل از شما کسی اینجا اومده؟

- نه. گفتین که دومین باریه به دیدنش میانده.

- آه! آره البته اون دختر یکی دوبار اومده و دیدتش خیلی باهم خودمونین راستش رو بخوای اون هم عین خودش آدم عجیب و غریبی بنظر می اومد صدایش را یواش تر کرد و گفت: یه سر و سرّی تو کارشونه البته نه از اونائی که بین یه پسر و دوست دخترش وجود داره! من فکر می کنم اینا از اینجور حرفا خیلی جلوترن!

- منظورتون چیه؟

بلندخندید و گفت: نترسین خانم! از اون جهت نگفتم منظورم اینه که کاری که اونا دارن می کنن ماها ازش سر در نمی آریم اینجور کارا هم می تونه شیطانی باشه هم خدائی!

- شما اینها رو از کجا می دونین؟

- خانم! من خودم صراف آدمم و تا حال نشده یکی رو ببینم و نفهمم کیه و کجائیه. الان چشمای شما بهم میگن که عاشقین! عاشق همین پسره .

پیش خودش فکر کرد یارو اهل پرت و پلا گفتن است به همین دلیل از آنجا دور شد اما در راه فکرش به حرفهای او بود کمی وراج بنظر میامد اما چرا عقیده داشت رایان پسر عجیبی است. بنظرش رسید که زیاد هم بیراه نمی گفت آخه او با بقیه فرق دارد یک جورى انگار مال زمان خودش نیست! حالا جلوتر است یا عقب تر این را نمی شود فهمید یاد حرفهای یگانه افتاد.

انگار مسیرها از ذهنش خارج شده بودند احساس کرد خیلی وقت است راه می آید و به جائی نمی رسد. اتوبان، اتوبانی نبود که موقع رفتن ازش عبور کرده بود. رانندگی کم کم داشت خسته اش می کرد اما چاره ای نبود و باید خودش را بجائی می رساند. دورنمای ورودی اتوبان به خیابان عریضی جلوی چشمانش آشکار شد احساس تشنگی بهش دست داد. سه تا خیابان پائین تر توقف کرد. سر خیابان روی تابلو نوشته شده بود: خیابان اندیشه اول. با خودش گفت: عجیبه!

کمی بالاتر سوپر مارکتی را دید پیاده شد و داخلش رفت. سنگینی نگاه مردی را که در چند قدمی سوپر مارکت ایستاده بود از همان اول روی خودش احساس می کرد. زیرچشمی به اطراف نگاه کرد چشمهای عریان و بی پرده ای که بهش دوخته شده بود یکی و

دو تا نبودند فهمید محلهٔ ناجوری باید باشد. وقتی وارد مغازه شد یکی اشان دنبالش آمد. ترس برش داشت و رنگ از صورتش پرید. صاحب مغازه که پی به پریشانی اش برد گفت: خانم اتفاقی افتاده؟ تینار که زبانش بند آمده بود وقتی صدای پائی که داخل مغازه شد را شنید دلش لرزید با اینکه سرش پائین بود احساس کرد مرده یکجا ایستاده و به او زل زده.

صاحب مغازه گفت: آقا! چیزی می خواستین؟ نگاهش را از تینار گرفت و گفت بله یه شکلات کاکائویی می خوام از اون خوشمزه ها و خوشگلاش باشه! دوباره نگاه هیزش را به چشمان تینار ریخت و نیشخندی بهش زد. تینار پشتش را به او کرد و با نگاه کردن به قفسه ها خودش را از زیر نگاهش کنار کشید اما از ترس می لرزید. صاحب مغازه پس از دادن شکلات با لحنی جدی گفت چیز دیگه ای نمی خواین؟

برخورد جدی مغازه دار باعث شد مغازه را ترک کند. تینار نفس عمیقی کشید. مغازه دار سر تا پایش را برانداز کرد و گفت خانم متشخصی مثل شما نباس تنهائی اینجاها بیاد آخه یه خورده بخوای نخوای این طرفا وضعیتش قارشمشه! امیدوارم منظورم رو متوجه شده باشین.

مضطرب شد و با تکان دادن سرش تأیید کرد که منظورش را فهمیده سپس با عجله بیرون آمد و از آنجا دور شد.

با نبودن رایان تنهائی را بیشتر احساس کرد اما خیلی زود به این نتیجه رسید که مدتها بوده به تنهائی احتیاج داشته است. در این مدت توانست با خودش خلوت کند. در این فرصت بیاد گذشته افتاد و حرفهای یگانه را بیشتر متوجه شد.

خیلی وقتها پیش هنگامه ی نوجوانی اش یک نفر را دوست داشت او پسر خوبی بود اما اعتماد به نفس کافی برای ابراز احساساتش نداشت طوریکه حتی یکبار هم نتوانست حسرتی را که در چشمهایش موج می زد به زبانش راه دهد.

تینار وقتی باهاش خلوت می کرد نهایتاً حرف را به جاهائی می کشاند که هر هوس خفته ای را درون آدمها می تواند بیدار کند اما او از شنیدن این حرفها صورتش سرخ می شد معلوم بود اعتماد به نفسش وارفته.

مواقعی که روند خلوتشان حالت عادی داشت و آنها باهم مثل بچه ها بازی می کردند تینار بغلش می کرد و بوسه هوس آلودی ازش می گرفت اینکار را بقدری با زیرکی انجام می داد که کسی اگر این صحنه را از دور می دید شک نمی کرد که کلاه سر پسره می گذارد و چیزی را ازش کش می رود.

رفته رفته که فهمیده بود او متوجه این حرفها نمی شود بجای صورتش لبهایش را می بوسید همین اندازه حس کنجکاوی اش را ارضا می کرد با اینحال نمی دانست او نسبت به اینکار چه حسی دارد. بعدها فهمید لذتی که خودش می برد برای پسره آنقدر بی معنی

است که به غیر از یک بازی معمولی به حساب دیگری نمی گذارد. یقین داشت که او دوستش دارد این را به سادگی از چشمانش می خواند. اما چرا حاضر نبود از بوسه ای که خیلی راحت نصیبش می شد لذت ببرد؟

شاید برای اینکه گنگ بود و چیزی از لذت یک بوسه نمی فهمید شاید هم در نظرش لذت بوسه آن حسی نبود که از دوست داشتن انتظارش را داشت مورد اخیر اکنون تداعی کننده حرفهای یگانه بود. اینکه تینار نمی دانست او چه چیزی از دوست داشتن می خواهد برایش لذت ایجاد می کرد برای همین روزی در حالی که او درون رختخواب بود لباسهایش را در آورد و لخت کنارش خوابید در حالی که در آغوشش گرفته بود و از حرارت بدن او لذت می برد به خواب شیرینی فرو رفت وقتی از خواب بیدار شد او مرده بود اما این حادثه برایش لذت بخش بود چون نمی دانست او بخاطر لذت زیادی که می برده مرده یا اینکه با لذت بیگانه بوده.

تا قبل از اینکه با رایان آشنا شود هر وقت دلش می خواست سراغ او می رفت و کنارش می خوابید و در حالی که از حرارت بدنش لذت می برد بخواب شیرینی فرو می رفت و وقتی بیدار می شد او دوباره مرده بود انگار او آنقدر مرده بود تا رایان را زندگی دهد.

احساس می کرد رایان همیشه و همه جا با او بوده. حتی وقتی هنگام بازی آن پسر را قاتل می گذاشت و لبهایش را می بوسید بوی رایان را می شنید. شاید وقتی او را در آغوش می گرفت و به خواب

می رفت خودش می مرد و فکر می کرد او مرده است و آنقدر مرده بود تا رایان را زنده کند. دیگر از مرگ نمی ترسید چون اگر این واقعیت داشت که خودش بارها لذت مردن را چشیده پس مرگ جز لذتی که آدمهارا بخواب می برد و سپس بیدار می شوند و در حسرت آن لذت زندگی می کنند تا دوباره بهش برسند چیز دیگری نیست. حالا حرفهای یگانه برایش مبهم نبودند و امکان داشت او نیز دنبال کسی رفته که سالها از حرارت بدنش لذت می برده.

اطمینان داشت از خیلی وقتها پیش رایان را می شناسد و با حرارت بدنش سالها زندگی کرده است دلش برایش تنگ شده بود می ترسید ایندفعه از خواب بیدار نشود و برای همیشه از دستش بدهد.

روزها از پی هم گذشتند تا اینکه پانزدهم فروردین ماه از راه رسید و تعطیلی هاتمام شد.

آن روز آخرین ساعت های انتظار را هم با کُندی طاقت فرسای ثانیه ها به هر طریقی بود سپری کرد و وقتی جلوی در خانه رایان رسید بدون هیچ معطلی زنگ را به صدا در آورد.

پس از چند دقیقه انتظار، خبری نشد. بعید می آمد او در خانه نباشد چون آنها قبلاً تلفنی حرف زده و باهم قرار گذاشته بودند.

دوباره چند بار شصتی زنگ را پشت سر هم فشار داد. زمان با جلو رفتن، نفسش را در سینه عقب می راند اصلاً حواسش نبود که انگشتش را روی زنگ گذاشته و مدام فشارش می دهد تا اینکه زنی



از همسایه ها بیرون آمد و گفت خانم! چه خبرته؟ مگه سر آوردی. بنده خدا اگه خونه بود که تا حالا در رو باز می کرد سپس غرغر کنان گفت: عجب آدمائی پیدا میشن.

انتظار نداشت رایان قول و قرارشان را نادیده بگیرد اما حسی بهش می گفت او همین نزدیکی ها منتظرش است! از قیافه اش معلوم بود خیلی درهم ریخته. سوار ماشین شد و بی هدف شروع کرد به حرکت کردن. پس از طی مسافتی تازه فهمید مسیر را اشتباهی رفته. هوا تاریک شده بود از پریشانی و بی حواسی نمی دانست باید از کدام طرف حرکت کند. پیاده شد و جاده را واری کرد. از دور نوری را دید که متحرک بنظر می رسید لبخندی زد! آرامش نامفهومی بهش دست داد انگار با تمام وجودش آن را لمس می کرد که پلکهایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید.

ذهنش از همه چیز خالی بود. بی وزنی و سیال بودن را برای اولین بار تجربه می کرد.

صدای ترمز در گوشش پیچید. ضربه ای که بهش وارد شد به قدری آنی بود که مثل حرکت های سریع تونل های وحشت، با خودش وجد و هیجان به همراه داشت. از هیجان جیغ کوتاهی کشید و احساس کرد گلویش خشک شده. مایعی در دهانش جریان پیدا کرد که مثل بدن پسره حرارت لذت بخشی داشت. از این احساس، مثل آنوقتها بخواب رفت.

## ۴

افسانه دستی به صورت نیم حلقه را دور کمرش حس کرد که داشت اونو بطرف خودش می کشید. با لبهایش نیز شئی آبداری تماس پیدا کرد وقتی لبهایش خیس شد سعی کرد سرش را به طرف دیگری بچرخاند. هرچند اینکار برایش مشکل بود اما انجامش داد. بخودش فشار آورد و چشمانش را باز کرد سه زن و یک مرد جلوش ایستاده بودند.

یکی از زنها یک دستش را به کمر او قلاب کرده بود و با دست دیگرش می خواست آب بهش بخوراند اما لیوان آب با عکس‌العملی که افسانه نشان داد به زمین ریخت.

او گفت: دخترم! اصلاً نترس ما پیش تویم آب را بخور تا حالت جا بیاد.

با اینکه گیج به نظر میرسید اما با دیدن زنه نگرانی اش

از بین رفت. پس از خوردن آب گفت: چی شده؟ من کجا هستم؟  
 - تو میون قبرا بیهوش افتاده بودی. ما تو رو جلوی در آوردیم. کسی  
 تو رو اینجا آورده؟

- خدای من! سر قبر مادرم اومده بودم الان ساعت چنده؟

- کیف مدرسه همراهته از مدرسه میای؟

- بله، بله، یعنی نه به مدرسه می رفتم که گفتم سری به مامانم بزنم.

- میتونی بلند شی؟؟؟ بذار کمکت کنم.

- نه ممنون خودم بلند میشم.

- آدرس خونت رو بده ما می رسونیمت.

- مرسی خودم میرم خونمون همین نزدیکیه‌است.

- دخترم تعارف نکن آگه حالت خوب نیست ...

- باور کنین تعارف نمی کنم از کمکتون ممنونم خداحافظ.

رفتنی با دقت به داخل قبرستان نگاه کرد مخصوصاً حوالی قبر  
 مادرش را که آنجا جوان را دید و این اتفاق برایش افتاد. نمی دانست  
 برخوردش با او واقعیت داشت یا اینکه در حالت بیهوشی بر ذهنش  
 خطور کرده بود.

یکی از زنها گفت شما فکر می کنین حرفاش راست بودن؟

دختره به این خوشگلی تک و تنها اون هم اینجا چی بگم والله!

همان زنی که لیوان دستش بود روسریش را جابجا کرد و گفت: چه  
 لزومی داشت که دروغ بگه؟ مگه یک دختر خوشگل حق نداره بیاد  
 یکی دو کلمه با مادرش درد دل کنه؟ حرفائی میزنی.

- آخه زموئه بدی شده راست میری و راست میای هزار جور حرف پشت سرت میزنن چه برسه به اینکه مثل این دختره جوون باشی و خودت هم به این زیبایی حالا وسط قبراهم پیدات کنن من هیچ بنظرت کسی قصص رو باور می کنه؟

- اما من که میگم بیچاره سر قبر مادرش فشارش افتاده بعد آهی کشید و با زمزمه «چه دنیای غریبی» رو به مردی که همراهش بود گفت بریم پسر.

افسانه راه قبرستان تا مدرسه را با سرعت طی کرد. در مدرسه اصلاً حواسش سرگایش نبود و به اتفاقی که برایش افتاد فکر می کرد. پس از اینکه به خانه برگشت تازه یادش آمد گردنبندی را که عمه اش آورده بود جلوی آینه جا گذاشته. اگر عاطفه می دیدش احساس می کرد او ازش خوشش می آید که جلوی آینه مانده. نمی خواست خواهرش فکر کند که به ازدواج راضی هست و بهشان دروغ می گوید. برای همین به محض وارد شدن بطرف میز آینه رفت و با دقت براندازش کرد. عاطفه گردنبند در دست پشت سرش سبز شد و گفت دنبال این می گردی؟

برگشت و دید گردنبند دست خواهرش است اما اشک در چشمهایش جمع شده و گونه هایش را هم تر کرده بود.

با تعجب پرسید چی شده عاطفه! چرا داری گریه می کنی؟

- افسانه! خواهش می کنم ما رو تنها نذار قول میدم از این به بعد همه کارای خونه رو خودم انجام بدم باور کن هر کاری بگی می کنم

قسم می خورم که نذارم دست به سیاه و سفید بزنی.

بغض افسانه ترکید و صورتش خیس شد. خواهرش را بغل کرد و گفت: می دونستم وقتی اونو جلوی آینه بینی این فکرها رو می کنی ولی یادت باشه که دلم رو سوزوندی. فکر می کنی کارهای خونه من رو اذیت می کنه که این حرفا رو میزنی؟ عاطفه! تو باید بدونی که من دوستتون دارم این روزا احساس می کنم خیلی غریبم. آگه تو هم که خواهرمی از اینجور فکرا بکنی دیگه کی رو دارم که درکم کنه؟

عاطفه دستش را بالا آورد و چشمهای خواهرش را پاک کرد بعد بغلش کرد و گفت منو ببخش باور کن بقدری دوست دارم که حتی چند ساعتی که تو مدرسه هستی دوری ات رو نمی تونم تحمل کنم. بوسه ای از صورتش کرد و با شیطنت ادامه داد: تو تا حالا باید فهمیده باشی که من دیوونتم اون هم دیوونته زنجیریت. حالا بهم بگو بینم با عمه چکار کردی؟ اصلاً اومد؟ غم در چهره افسانه آشکار شد و گفت آره اومد.

- خب چی شد؟

- همونی که گفته بود. هر کاری کردم نتونستم نظرش رو عوض کنم.  
- افسانه! من حرفائی درباره پسر عمه شنیده ام که خودم هم نمی تونم باورش کنم یعنی آگه اینجوری بود حتماً عمه بهمون می گفت.  
- مگه چی شنیدی؟

- می گفتند اون نامزد داشته و بعداً پدر دختره در باره اش حرفائی می شنوه و زیر همه قول و قرارشون می زنه.

افسانه یاد حرف عمه اش افتاد که گفت اونائی که به خواستگاری می اومدند و می رفتند حالا که بی نصیب موندن دنبال فرصتی هستند که انتقام بگیرن و در این میان ممکنه پشت سر پسرش حرفائی در بیارن و به گوش او برسوند.

- به چی فکر میکنی افسانه؟

- عمه می گفت خواهرهاش و چه می دونم اونائی که از خواستگاری من بی نصیب شدن نباید خیال کنم بیکار نشسته ان تا ببینند دارم عروس اینا میشم اونامی خوان آب رو گل آلود کنند تا بتونن ازش ماهی بگیرن کوچکترین کارشون هم میتونه این باشه که پشت سر پسرش حرفائی در آرن که بگوش من برسه. تو فکر می کنی اینا رو گفته تا از قبل برنامه ریزی کرده باشه؟

- من فقط می دونم عمه صادقانه پا پیش نداشته.

از شنیدن این حرفها چشمهای درشت و زیبای افسانه مثل موهای آشفته اش که از در آوردن مقنعه مدرسه بهم ریخته بود آشفته شد و پریشان و مضطرب گفت: حالا باید چیکار کنیم؟

عاطفه عکس مادرشان را برداشت و بهش گفت می بینی مامان! هیچکسی برای ما دلسوزی نمیکنه. بعد دلگیرانه گفت پدر لعنت به تو این چه کاری بود که کردی؟

چشمهای افسانه پُر از اشک شد و آرام آرام شروع کرد به گریه

کردن. عاطفه گردن او را در حلقهٔ بازوانش گرفت و دست ظریف و مهربانش را بر چشمهایش که بی وقفه قطرات اشک از آنها جاری می شد کشید و گفت چطور دلت میاد چشمای به این قشنگی رو عذاب بدی؟ خواهش می کنم خودت رو ناراحت نکن درهمیشه روی یک پاشنه نمی چرخه. مگه خودت نمی گفتی مامان بهت گفته همیشه یه راه حلی وجود داره.

- آره میدونم خدا مامان رو خیلی دوست داره و نمی ذاره بچه هاش بیشتر از این عذاب بکشن.

- هیچ می دونی دلم رو شکستی؟ باید قول بدی دیگه هیچ وقت حرف از غریبی و اینجور چیزا نزنی قول میدی؟  
- باشه.

- خیلی دلم می خواد بقیهٔ خاطرات مامان رو بشنوم اینطوری تو هم دلت باز میشه.

- راست میگی حداقل چند ساعتی از فکر فردا در میایم. صاف نشست و گفت: وقتی مادر بزرگ و سایلهاش رو برداشت همراه پدر بزرگ راه افتاد اونا به خونهٔ یکی از دوستای پدر بزرگ رفتند.  
- چرا اونجا؟

- ابلاغیه ای برای پدر بزرگ اومده بود که برادر هاش از طریق قانون اقدام به فروش خانه کرده بودند و مهلت تخلیه چند روز بیشتر نبود برا همین پدر بزرگ می دونست دیر یا زود باید اونجا رو تخلیه کنه البته نگهداری مادرش رو برادر بزرگش به عهده گرفته بود.

اونا از شب نشینی ها و کارای خلاف برادرشون بیزار بودن و از طرفی به پول خونه هم نیاز داشتند این رو هم می دونستن پدربزرگ به هیچ صراطی مستقیم نیست و محاله راضی به فروش خونه بشه به همین دلیل اونو در مقابل عمل انجام شده قرار دادند اما برادر کوچکشون سراغ تک تکشون رفت و دعوا راه انداخت و به خیال خودش آبروشون رو پیش در و همسایه بُرد.

مامان می گفت بی خیالی او همیشه بهش جرأت میداد و با این بی خیالی براش تصمیم گیریهای دشوار، آسانتر از آن چیزی می شد که می تونستی تصورش رو کنی.

اونا زندگی مشترکشون رو از اون خونه شروع کردند. اوایل برای مادربزرگ سخت بود که با کسانی که نمی شناختشون هر روز روبرو بشه اما رفته رفته یه حسی توجهش رو به مرد صاحبخانه جلب کرد مادربزرگ که در یک خانواده سنتی بزرگ شده بود نمی تونست این حس رو برای خودش توجیه کنه. به همین خاطر بعضی وقتها از خودش متنفر می شد.

- پس یعنی مادر بزرگ به آن مرد یک جورهایی!؟.....!
- نمی دونم. اگه هم نسبت به اون احساسی داشته خودش رو سرزنش می کرده که پدربزرگ رو تحت فشار قرار داده تا خونه ای اجاره کنن و از اون خونه بیرون بیان.
- مرده چی؟ ریگی تو کفشش بوده؟!؟
- نمی دونم. به هر حال مادر بزرگ شوهرش رو مجبور می کنه تا هر



چه زودتر خونه ای اجاره کنن و از اونجا برنند.  
عاطفه با شیطنت خندید و گفت حتماً مادر بزرگ دیگه نتونسته  
بی اعتنائی های مرده رو تحمل کنه.

- شاید هم اونطوری باشه که تو میگی اما یه چیز دیگه هم  
مادر بزرگ رو آزار میداده و اون توجه پدر بزرگ به خانم صاحب  
خونه بوده.

- نه؟ یعنی بابا بزرگ هم؟! لابد پیش خودش گفته هرچی عوض داره  
گله نداره عجب! بعد چه اتفاقی می افته؟

- اون تصمیمش رو می گیره و از پدر بزرگ می خواد خونه ای  
اجاره کنه و اون رو از اونجا بیره.

پدرش یک ماهی پس از فرار او با پدر بزرگ سخته می کنه و  
می میره. مادرش اونو مقصر مرگ شوهرش میدونسته براهمین  
مادر بزرگ روش رو نداشته که بره پیش مادرش زندگی کنه.

اونا خونه کوچکی اجاره می کنن و از اونجا بیرون میانند پس از  
یکی دو ماه سختیها شروع میشن و زندگی روی دیگرش رو بهشون  
نشون میده.

بیکاری پدر بزرگ و اجاره خونه و مخارج زندگی همه دست به  
دست هم میدن تا مادر بزرگ طعم تلخ زندگی رو بچشه.

او که تا آنموقع سرد و گرم روزگار رو حس نکرده بود وقتی  
یهوئی دچار این مشکلات میشه خودش رو می بازه. هر روز با  
شوهرش بگو و مگو داشتند اما وقتی بی خیالی پدر بزرگ رو

می بینه تازه می فهمه چه کلاه گشادی سرش رفته. از بخت بدش پدر بزرگ عوض اینکه دنبال راهکاری بگرده سراغ خوشگذرانی و ولگردیهاش میره و دوستان قدیمش رو پیدا می کنه و یللی تللی هاش از نو شروع میشن. یواش یواش کار بجائی می کشه که تو روی هم میاند و حرمت و احترامی که بینشون بوده از میان برداشته میشه. این اتفاقات شوهرش رو جری تر می کنه و کم کم پای دوستان ناخلفش بخونه باز میشه نهایتاً مادر بزرگ می فهمه که اون اعتیاد داره. اون هر شب یا نثسه بوده یا خممار و بعضی از شبها اصلاً خونه نمی اومده مواقعی هم مثل گذشته های نه چندان دورش سر از بازداشتگاه و زندون در میاورده.

وقتی مادر بزرگ می فهمه که بارداره خوشحال میشه و از تنهایی در میاد. وجود بچه در شکمش جای خالی شوهرش رو پر می کنه و می تونه درد دلهاش رو به اون بگه. در حقیقت اونو برا خودش سنگ صبور قرار میده.

پدر بزرگ هم که دیگه کسی کاری به کارش نداشته اکثر اوقاتش رو با دوستاش میگذرونده و تقریباً فقط برای خوابیدن بخونه می اومده خرجی خونه رو هم با خرید و فروش مواد تهیه می کرده. هرچند مبلغی که مادر بزرگ ازش می گرفت چشمگیر نبود ولی دندون روی جگر میذاشت و یه جوروی زندگیش رو باهاش سر می کرد با این حال روزی نبود که اونا دعوا و مُرافعه نداشته باشن.

بالاخره مادر بزرگ بچش رو بدنیا میاره و امیدوار میشه وجود بچه وضع زندگیش رو تغییر بده.

وجود بچه فرصتی برای فکر کردن به رنج و ناملایمات زندگی باقی نمیداشت و با تر و خشک کردنش زندگی چهره واقعی خودش رو از مادر بزرگ قایم میکرد.

با چنین وضعی یکسال مثل برق و باد گذشت و فرزند دوم او نا متولد شد اینبار نورسیده دختر فوق العاده زیبایی بود که هر کس اون رو می دید از زیبایی اش حیرت زده می شد. خود پدر بزرگ که بنظر می رسید از بچه خوشش نیامد مثل پروانه دورش می چرخید و هر روز زودتر از همیشه به خونه می اومد.

عاطفه لُپهایش گل انداخت و گفت مطمئنم اون بچه ناز مامانمون تکین بوده درسته؟

- بله تولد مامان، مادر بزرگ رو خیلی خوشحال کرد شاید برای اینکه یه دختر بود و خوب می تونست باهاش ارتباط برقرار کنه.

مامان از همان کودکی استخوان بندی موزون و خوش ترکیبی داشت و در عین حال بچه شیرینی بود طوریکه با تولدش صفا و صمیمیت در خانواده بوجود اومد. وجودش باعث شد پدر بزرگ اوقات بیشتری رو تو خونه بگذرونه.

مشغول شدن مادر بزرگ با بچه ها و بزرگ کردنشون انگار زنگ تفریح زندگیش بود چون با همه نداری و کمبودها اصلاً گذر زمان را احساس نمی کرد شاید برای همین دوست داشت همیشه با اینکار

خودش رو سرگرم کنه و وقتی می دید اونا دارن بزرگ میشن بچه دیگه ای به دنیا می آورد که خاله رو بعد از دو سال از تولد مامان باردار شد و سال سوم اون رو بدنیا آورد.

همه دلخوشی او بچه هاش بودند وقتی می دید اونا از سر و کول هم بالا میرن غصه هاش رو فراموش می کرد اما حالا دیگه فرصت سر خاروندن هم براش وجود نداشت و از صبح تا شب کارش فقط رسیدگی به اونا بود.

رفته رفته با بزرگ شدنشون تنگناهای زندگی جای خودشون رو باز کردند دائی داشت آمادهٔ مدرسه رفتن میشد و مامان و خاله نیز روز به روز بزرگتر می شدند.

اعتیاد پدر بزرگ زیاد شده بود و از در آمدی که داشت بیشترش خرج خودش می شد. مادر بزرگ می دونست که دیگه نمی تونه روی شوهرش حساب کنه به همین خاطر تصمیم گرفت خودش دست به کار بشه.

به هر دری زد تا نهایتاً در بیمارستان شیر و خورشید کاری پیدا کرد شستن ملحفه ها و رخت بیماران اگر کار پُر نون و آبداری هم نبود اما تنها کاری بود که از دستش بر می اومد برای او که اکنون سه بچه داشت اینکار از هیچی بهتر بود.

در نبودش مامان از خواهر و برادرش مواظبت میکرد. اون در عین حال که دختر بسیار زیبایی بود نسبت به سن و سالی که داشت با شعورتر و فهمیده تر عمل می کرد. مادر بزرگ با بودن مامان

بدون هیچ نگرانی به سرکار میرفت و از بابت بچه‌ها خیالش راحت میشد. به لحاظ سنگینی مخارج مجبور بود صبح تا عصر رو بیرون از خونه باشه.

به زندان افتادن شوهرش کارش را سخت کرده بود چون هر هفته پولی هم برای اون می برد. کار بیمارستان خسته اش میکرد واگه مامان به کارهای خونه نمی رسید معلوم نبود چگونه از پس اون همه کار بر می اومد.

مادر بزرگ بخاطر وجود مامان همیشه شکر گزار بود و هر روز عصر وقتی بخونه بر می گشت سر و صورتش رو می بوسید و ازش قدردانی می کرد. از اینکه دختری به سن و سال او مجبور بود کارهای خونه و نگهداری خواهر و برادرش رو به عهده بگیره دلش به درد می اومد هر بار پس از اینکه مامان رو بغل می کرد و تو آغوشش می فشرد اشک از چشماش سرازیر می شد و می گفت: دخترم! منو ببخش وقتی اون چشمای نازت رو می بینم که خستگی ازشون بیرون میزنه خجالت می کشم میدونم هیچوقت به روت نمیاری و وانمود می کنی که خسته نیستی. اون که بچه نبود و می دونست اینجور کارها برای مامان سخته.

مامان دختر فهمیده و عاقلی بود. با همه درد و رنجی که در بدن نحیف و نازکش احساس میکرد نمی داشت مادرش بفهمه و عذاب بکشه او خودش کلی درد برای کشیدن داشت.

مادر بزرگ یه روز همون مرده رو تو بازار می بینه. چه حسی

بهش دست می‌ده که جلو میره و به بهانه تشکر از اینکه چند وقتی زحمتشون دادند باهاش صحبت می‌کنه. با همه بدبختی هائی که داشتند اون شب به دامِ هوس میفته و اوناصاحب فرزند چهارم میشن. مامان رسماً خانه دار شده بود و همه کارهای خونه رو انجام

می‌داد به همین دلیل نتونست تا پنجم بیشتر درسش رو ادامه بده. مادر بزرگ وقتی دختر بچه های هم سن و سال مامان رو در کوچه و راه مدرسه می‌دید که کیفهاشون رو پشتشون انداخته اند بی اراده چشماش پُر اشک میشد.

خاله دختر پرجنب و جوشی شده بود در محله همه از وضعیت پدر بزرگ آگاه بودند و می‌دونستند تو زندونه به همین دلیل بعضی‌ها براش مزاحمت ایجاد میکردند خود خاله هم بی تقصیر نبود و مدام با جوونهای محله پنهونی مرأوده می‌کرد.

دائی‌ها در بی‌خیالی شباهت زیادی به پدرشان داشتند و به رفت و آمدهای خواهرشون اهمیت نمی‌دادن او هم که مانعی سر راهش نمی‌دید هر روز بیشتر از روز پیش بیرون می‌رفت و با این و اون معاشرت می‌کرد.

مادربزرگ که از صبح تا شب سرکارمیرفت از کارهائی که اون بیرون از خونه انجام می‌دادند خبر نداشت. مامان هم که همه وقتش رو صرف غذا پختن و لباس شستن می‌کرد متوجه هیچی نبود. خاله منحرف شده بود و هر روز که می‌گذشت وضعیتش بدتر می‌شد اون حتی فکر آبروی خواهر بزرگش رو هم نمیکرد که دم بخت بود.

مامان به ندرت از خونه خارج می شد با اینحال اهالی محل با ذهنیتی که از خواهر و برادرش داشتند به چشم دیگه ای بهش نگاه می کردند اما طولی نکشید که متانت او این ذهنیت را تغییر داد و یواش یواش پای خواستگارها به خانه باز شد.

مادربزرگ فهمیده بود که با این رفت و آمدها دیر یا زود اونو باید شوهر بده. کسی چه میدونه شاید هم از کارهای خاله و دایی ها که دوستان نابابی باهاشون حشر و نشر داشتن آگاه بود و مامان رو که تنها ثمره همه سالهای پُر از درد و رنجش می دونست نمی خواست همینطوری دستی دستی پامالش کنه.

یه روز وقتی تو خونه تنها بودند صندوقچه قدیمی اش رو باز کرد و لباسهایی رو که دست نخورده بودند ازش درآورد و به مامان نشون داد انگار آرزوی چندین و چند ساله اش بوده که اونا رو برای عروسی مامان بهش بده. روی مامان رو بوسید و گفت عزیزم میدونم تو این سالها خیلی اذیت شدی. تو لیاقت خیلی چیزها رو داشتی اما این من بودم که تو رو پاسوز خودم کردم من ندانم کاری ها و بدبختی هام رو خودخواهانه با تو قسمت کردم با تویی که دخترمی. هیچکسی این کار رو با عزیزش نمی کنه.

مامان که دید مادرش دلش گرفته خواست اون رو از این حال بیرون بیاره براهمین حرف رو عوض کرد و گفت: این گردنبند مال کیه تا حال ندیده بودمش چه سیب های خوشگلی! من هم وقتی مامان برای اولین بار نشونم داد همین حس رو داشتم.

- همونی که اون روز بستی؟ وای چقدر هم احساس برانگیزه!  
 - مادر بزرگ به مامان گفت که این گردن بند رو هنگامی که با پدر بزرگ آشنا شده به گردنش دیده. گویا پدر پدر بزرگ که به باکو رفت و ازدواج کرد اون رو داشته و رفتنی پیش زن اولش جا میذاره او هم به پدر بزرگ میده. اونا عقیده داشتند این گردن بند براشون. خوشبختی میاره. خود مادر بزرگ هم با اینکه یه عمر تو بدبختی زندگی کرد این عقیده رو داشته. الان هم همه اعتقاد دارن که گردن بندی با شکل سبب باعث خوشبختی میشه فکر میکنم فقط مامان بود که از این گردن بند خوشش نمی اومد همیشه می گفت احساس خوبی بهش نداره.

- احساس می کنم تو هم نسبت به اون بی توجهی اینطور نیست؟  
 - نمی تونم بگم چه حسی بهش دارم اما وقتی اونو دستم می گیرم انگار صدائی میشنوم که منو می ترسونه!  
 - فکر می کنم اون صدایِ زیبائیِ خودته آخه نمیدونی چقدر باهوش خوشگل میشی.

- عاطفه! ولی من دارم جدی حرف می زنم.  
 - افسانه جون خودت بگو کدوم آدم عاقلی قبول می کنه که یه گردن بند حرف بزنه! یا چه میدونم ازش صدا در بیاد!  
 - پس میگی من خیالاتی شدم؟  
 - چرا خیالاتی؟ میدونی چیه افسانه! تو خیلی شبیه اونائی هستی که تو اون کتابن و توی خیابون اندیشه سوم زندگی می کنن! تا حال خودت



این رو نفهمیدی؟

- فکر می کنم آگه کمی هم بگذره بگی من از داخل اون کتاب پرت شدم این ور.

- چی داری میگی افسانه؟ من هم دارم جدی حرف می زنم.

- الهی قربون خواهر کوچیکم برم این رو باهات شوخی کردم حالا بذار بقیه خاطرات رو بهت بگم:

پدربزرگ وقتی از زندان آزاد میشه و به خونه میاد دیگه تن به کار نمیده توقع داشته زنش همانطور که تو زندون خرجیش رو می داد باز بهش پول بده. حالا دیگه قیافه اش داد می زده که اون یه معتاده. سر این موضوع حرفشون میشه و خونه رو ترک می کنه و چند روز به خونه نمیاد.

مادر بزرگ از صبح تا شب جون می کنه. با اینحال مخارج مدرسه و لباس و خوراک بچه هاش رو به سختی می تونست تأمین کنه. یه روز یکی از آشناها که از حال و روزش خبر نداشت بهش گفته بود دنیا رو چقدر سخت گرفته ای این چادر و لباس کهنه رو تا کی میخوای بپوشی. بیچاره یه روز تموم نتونست جلوی اشکهایش رو بگیره.

خاله و دائی ها که به وضعیت ظاهری اشان حساس بودند وقتی ازش پول می خواستند تا لباس بخرند نمی تونست بگه نداره. خیلی وقتها غرورش رو پیش همکاراش می شکست و ازشون قرض می گرفت. نمی خواست بچه هاش پیش دوستاشون خجالت بکشن.

بعضی وقتها دلش پر می شد و تنهائی تو اتاق کوچکی که محل جمع کردن ملحفه و لباسهای بیماران بود می نشست و گریه میکرد. با خودش می گفت تا کی قدرت خواهد داشت که کار کنه و نذاره بچه هاش سختی بکشن.

با این همه مصیبت و مکافات یه روز پدر بزرگ سر و کله اش پیدا شد و از او پول خواست. از بد قضا تو اون ماه قسمتی از حقوقش رو به بدهی هاش داده بود و با بقیه حتی نمی تونست خرجی خونه رو بکشه به همین دلیل زیر بار نرفت. پدر بزرگ که اختیارش دست خودش نبود کتکش زد و صندوق رو وسط اتاق به زمین زد و مقداری از لباسها و پارچه هائی که توش بودند رو با خودش برد تا بفروشه.

مامان از ترسش خودش رو قایم کرده بود. پدرش که رفت بیرون اومد و وقتی مادرش رو با سر و صورت خونی و کبود دید بغلش کرد و هر دو گریه کردند اونا وسایلهای صندوق رو که شکسته بود تو کمد گذاشتند همینطور که بی حواس مشغول جمع کردن وسایلهها بودند مادر بزرگ متوجه گردنبند شد و چهره اش شکفت. اون لابلای لباسها مونده بود و پدر بزرگ ندیده بودش.

گردنبند ارزش زیادی داشت اگه اون رو می فروختند با پولش می شد چند تا گردنبند طلای معمولی خرید. مادر بزرگ که تو فکر عروسی مامان بود دلش می خواست هدیه با ارزشی بهش بده اومی دونست که پدر بزرگ دیر یا زود دوباره سراغش میاد و اگه

چشمش به گردنبنده می افتاد حتماً می بُرد و می فروختش. همون موقع بود که اون رو به مامان داد تا خودش هر جا که میتونه نگاهش داره. مادر بزرگ به مامان گفت این تنها چیز با ارزشیه که براش مونده و دلش می خواد اون رو به دخترش که از جونش بیشتر دوستش داره هدیه بده.

خواستگاراها می اومدند و می رفتند. مامان با وضعیتی که خانواده اش داشت هر یک از اونا رو به بهونه ای رد میکرد اما مادر بزرگ تصمیم خودش رو گرفته بود و نمی خواست مامان به خاطر اونا به بخت خودش پشت کنه. روزی از مامان خواست هر چه زودتر به یکی از خواستگارهاش جواب مثبت بده.

مامان اول طفره رفت ولی جدیت و پافشاری مادرش مجبورش کرد تا حرفش رو گوش کنه و تصمیم درستی بگیره. البته اینکار خیلی براش سخت بود چون بیشتر خواستگاراها از فامیل و آشناها بودند و هر کدومشون توقع داشت مامان طرف اونا رو بگیره و عروسشون بشه.

- درست مثل خواستگاری سمج تو نه؟

- شاید برای همه همینطوره.

- اما مادر مامان بود و نمی داشت کسی بیشتر از گلیمش پاش رو دراز کنه. من خیلی نگران توام افسانه. میدونم دلت پُره و به روت نمیاری. وقتی از مدرسه اومدی رنگ به صورتت نبود خواهش می کنم مواظب خودت باش مطمئنم آب می گرده و راه خودش رو

پیدا می کنه.

- ممنونم که به فکر منی. تو خواهر خوبی هستی. من اگه تو رو هم نداشتم حتما دیوونه می شدم. یادته بهت گفتم یه چیزهائی دارن تکرار میشن! می بینی؟ مامان بیچاره هم همین حال و روز رو داشته که بالاخره هم مجبور میشه علیرغم میل خودش با پدر ازدواج کنه.

- می خوای بگی به پدر علاقه ای نداشته؟

- معلوم نیست چه دغدغه ای تو دل مادر بزرگ بوده که مامان رو تحت فشار قرار میده که هرچه زودتر ازدواج کنه. مامان حتی یکماه ازش فرصت می خواد اما قبول نمی کنه و بهش میگه که ظرف چند روز باید انتخابش رو بکنه.

- حالا چطور میشه مامان میون اون همه خواستگاری که داشته بابا رو انتخاب می کنه؟

- او که تا آنموقع همش تو خونه بود و هیچکسی رو نمی شناخت اینکار رو فقط با در نظر گرفتن وضع ظاهری بابا انجام میده و وقتی اونو می بینه ازش خوشش میاد و بله رو بهش میگه.

- چه جالب!

- جالب اینه که وقتی مامان انتخابش رو می کنه همه فامیل و آشنا دلگیر میشن و ارتباطشون رو با اونا قطع می کنن. کار بجائی می کشه که حتی تو مراسم عروسیشون خواستگارش میانند و دعوا راه میندازن اما به هر حال مادر بزرگ به خواسته اش میرسه و مامان رو به خونه بخت می فرسته.

- افسانه! خوش به حالت که مامان درد دلهاش رو به تو می گفته  
اما خوشحالم که تو هم داری اونا رو به من میگی.

- انگار مادر بزرگ یه چیزی به دلش افتاده بوده که اونقدر عجله  
می کرده.

- چطور مگه؟

- بعد از اینکه مامان به خونه و زندگیش میره چند ماهی طول  
نمی کشه که اون می میره.

- آخه چرا؟! اون که بیمار نبوده!

- درسته بیمار نبوده اما کار زیاد و فکر بچه هاش و از همه بدتر  
کارهای پدر بزرگ اونا از پا میندازه.

- طفلکی! از اونائی بوده که خیر از زندگیشون نمی بینن.

- اتفاقاً تو مراسم دفن و ختمش حرف مردم بوده که چون پدر و  
مادرش آتش کردند هیچوقت خنده رو لباس نشست اما با مرگ  
اون، تازه بدبختی های مامان شروع شد از این به بعد مجبور بود هم  
به زندگی خودش برسه و هم به زندگی خواهر و برادرش. انگار  
هرچه درد و رنج از مرگ مادرش روی زمین باقی مونده بود باید به  
اون می رسید.

مامان می گفت انصافاً بابا تو اون گیر و دار خوب دستش رو  
گرفته و کمکش کرده و از اینکه باید هزینه زندگی خواهر و  
برادرش رو هم می داده اصلاً خم به ابروش نیآورده. میدونی عاطفه!  
هرچه فکر می کنم می بینم مرگ مامان نمی تونه ربطی به بابا داشته

باشه او نا هیچ مشکل خاصی باهم نداشتند.

- آگه به اون ربطی نداشت پس چرا حالش اینطوری شد؟ او نا که گفتند عذاب وجدان باعث شده تا اینطوری بشه.

- نمی دونم اما ممکن هم هست چیزی دیده و قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه حواسش بهم ریخته باشه یادته اولها چی می گفت؟ عاطفه خندید و گفت منظورت کسیه که نامرئی بوده و مامان رو با خودش برده؟!

- راست میگی اصلاً با عقل جور در نیماذ راستش اینه که هیچوقت ندیدم مامان از او بدگوئی کنه یا اینکه گلایه ای ازش داشته باشه اما چشماش همیشه پُر از غصه بودند مثل این بود که غم همه دنیا رو تو چشاش ریخته باشن. احساس می کردم غم چیزی رو می خوره. مخصوصاً بلائی که سرخواهرش اومده بود از فکر و ذهنش پاک نمی شد.

- کدوم بلا؟

- پدربزرگ که در محله غریبان متولد شده بود علاقه زیادی بهش داشت واسه همین هم خونه ای که هنگام شروع زندگی مشترکشان اجاره کرد در آن محل بود. البته بعدها با ارثی که از پدرزنش نصیبش شد اونجا رو خرید. تو اون محله همه پدربزرگ رو خوب می شناختند و می دونستند که به دخترا و پسرش اهمیت زیادی نمیده پس از مرگ زنش هم نادیده اش گرفتند و خواستند بچه هاش رو از راه بدر کنن.

مامان هر قدر دلش با مشکلات و امورات خواهر و برادرش بود اما نمی تونست کم و کسریشون رو مرتفع کنه. وضعیت او نا چیزی نبود که با چند روز و چند ماه رسیدگی تموم شه.

افسانه آخرین جمله راکه گفت در بی وقفه زنگ خورد. عاطفه با عجله رفت و برگشت. از قیافه اش معلوم بود که خبر بدی شنیده. افسانه ازش پرسید کی بود؟

- از بهزیستی اومده بودن. افسانه! بابا فوت کرده!

- او نا این رو بهت گفتند؟

- آره خواستند برا تحویل گرفتنش فردا قبل از ظهر اونجا بریم.

- خدای من! باید به عمه اینا خبر بدیم.

-----

مراسمات تدفین و عزاداری چند روز طول کشید. هر روز افراد زیادی برای گفتن تسلیت و ابراز همدری به خانه اشان می آمدند. رسیدگی به همه کارها افسانه را خسته می کرد با این وجود جای خوشبختی بود که قضیه عقد و عروسی برای مدتی به تعویق افتاد اما پس از چند روز عمه قبل از ظهر بی خبر سر و کله اش پیدا شد.

پشت در، عمه اش با دیدن چشمهای پُف کرده افسانه گفت: زیاد خوابیدن خوب نیست خدا نکرده مریض میشی. وقتی دید چهره برادرزاده اش باز نمی شود گفت: حال عمه! تعارف نمیکنی بیائیم تو؟

افسانه منگ بنظر می رسید معلوم بود در چند روز گذشته استراحت درست و حسابی نداشته. دختر عمه اش وقتی متوجه شد او هنوز از عالم خواب بیرون نیامده گفت بریم تو تا افسانه جون هم آبی به سر و صورتش بزنه .

به حیاط که وارد شدند عمه اش چادر را از سرش گرفت و به افسانه داد و به طرف شیر آبی که در مجاورت حوض کوچکی قرار داشت رفت سپس بازش کرد و گفت من هم خسته شدم بذار اول من آبی به صورتم بزنم که عقم سر جاش بیاد دارم کم کم پیری رو احساس می کنم . بعد از شستن دست و صورتش گفت: بده من عمه، تو هم بیا آبی به صورتت بزن .

افسانه برای آماده کردن چای بطرف آشپزخانه رفت اما عمه اش نگذاشت و گفت: نمی خواد بیا بشین که کارهای مهمتری داریم بین عمه! ما کارهامون رو کردیم روح خدا بیامرز بابات هم راضی نمیشه که اینکار نصفه و نیمه بمونه پس تو نگران هیچی نباش و همه کارها رو بسپر به ما. من برای روز پنجشنبه یعنی سه روز دیگه که هفتم داداشم هم رد شده از عاقد وقت گرفتم الان هم اگه واسه اون روز چیزی لازم داری بگو که تهیه کنیم تا انشالله همه چی به خیر و خوشی تموم بشه و بره پی کارش.

افسانه سرش را پائین انداخت انگار حوصله چیزی را نداشت.

دختر عمه اش گفت افسانه! تو امروز مثل همیشه نیستی چیزی شده؟

- راستش اینه که آمادگی هیچ کاری رو ندارم میشه بمونه برای بعد؟



عمه اش قیافه حق بجانبی گرفت و گفت: عمه جون! بمونه بعد که چی بشه؟ کار خیر رو که نباید کشش داد. یهوئی خدا نکرده می بینی بامبولی از توش در اومد و اون موقع باید بشینیم و به تهمت های دوست و دشمن گوش بدیم. می دونم این رفت و آمدها خسته ات کرده و کم طاقت شدی اما کو تا پنجشنبه؟ تا اون موقع هم که قرار نیست تو کاری انجام بدی تخت بگیری بخواب و استراحت کن نمی خواد نگران چیزی هم بشی عمه ات که نمُرده هرکاری که داشتی برات انجامش میدم تازه پنجشنبه هم که بیشتر از یه ساعت مراسمتون طول نمی کشه بعد از اون هم دیگه به خودتونه که کی آماده بشین و کی عروسی بگیرین.

افسانه چیزی برای گفتن نداشت و میدانست هرچه هم بگوید باز او حرف خودش را خواهد زد به همین دلیل ساکت ماند. عمه اش از این فرصت استفاده کرد و ادامه داد پس همه چی حله ما هم پاشیم و بریم که کارهای پنجشنبه رو راست و ریست کنیم.

افسانه تا دم در بدرقه اشان کرد. سرش بد جوری درد میکرد بی اختیار وسط اتاق دراز کشید و خیلی زود خوابش برد. در خواب دید جوانی که در قبرستان او را دیده بود برای بیاد آوردن چیزهائی تکانش می دهد گیج و سردرگم چشمانش را باز کرد و عاطفه را بالای سرش دید که تکانش می داد با بیدار شدنش پرسید: افسانه! چرا اینجا خوابیده ای؟ حالت خوب نیست؟

نگاهی به دورو برش انداخت و متوجه شد وسط اتاق خوابش بُرده

از تأخیر در جوابش عاطفه نگران شد و دوباره پرسید چرا رنگت پریده؟ اتفاقی افتاده؟

دستش را به زمین تکیه داد و به حالت نیمه نشسته گفت: دراز کشیدم تا به کمی بخودم پیام که یکدفعه خوابم بردکی اومدید؟ وای! ناهار هم درست نکردم.

- مگه امروز تعطیل بودی؟

- نه اما اصلاً حالم خوش نبود.

خواهرش نگاهی به اطراف کرد و گفت: حدس می زنی عمه اینا اینجا بودند درسته؟

- آره پنجشنبه رو برای عقد تعیین کردند.

- یعنی چه؟ پس چهلم بابا چی میشه؟

- من دیگه عقلم به جایی قد نمیده. خودت که میشناسیش، اون به حرف کسی گوش نمی کنه که. در گوشه چشمش قطره اشکی درخشید و ادامه داد: فهمیدی که دیگه هیچ کی رو نداریم؟! حالا دیگه به چشم یتیم بهمون نگاه می کنن کاش از اول به دنیا نمی اومدم!

- خواهش می کنم دیگه این حرف رو نزن دنیا که به آخر نرسیده.

راستی افسانه! اون دوتا خانم هم تو مراسم بابا بودند دیدشون؟

- من هم این رو میخواستم به تو بگم همونی که آدرس رو داد بهم

گفت منتظر هستن! منظورش رو نفهمیدم!

- منظورش جوابیه که قرار شد بهشون بدی مگه قرار نشد بهشون جواب

بدیم؟ کاش می شد به جوری عمه را متقاعدش کنیم آگه اونا خواستگارانند که باید به عمه و پسرش تپیا زد واز خونه بیرونشون کرد اصلاً قیافشون داد میزنه که از ما بهترن!

- از ما بهترن که تو دنیای فرشته هان! ثانیاً ما چی رو بهشون جواب بدیم مگه نگفته بودن به هفته دیگه خودشون میان تا جواب بگیرن؟  
- آره راست میگی ما که از اونا شماره ای نداریم شاید هم نتونسته منظورش رو خوب بگه.

- شاید. پا شم واسه شما چیزی درست کنم حتماً خیلی گشنه این.  
- من خودم به چیزی درست می کنم تو استراحت کن. اصلاً کی گفته که همیشه تو کارای خونه رو انجام بدی خواهش می کنم از این به بعد به کمی به خودت برس خب؟

افسانه را بوسید ودر حالی که به آشپزخانه می رفت گفت: ناهار رو که خوردیم باید از خاطرات مامان بهم بگی حواست باشه که نمیتونی از زیرش در بری.

- من که خودم هم دوششون دارم چرا باید از زیرشون در برم؟  
بعد از ناهار عاطفه لحاف و تشک انداخت و از خواهرش خواست تا در حالی که دراز کشیده از خاطرات مادرشان بگوید افسانه گفت:  
مامان نمی تونست دم به ساعت مواظب خواهر و برادرش باشه براهمین خاله که خودش رو آزاد احساس می کرد هر کاری که دلش می خواست می کرد اصلاً به فکر آبروی خودش و مامان نبود. پدر بزرگ هم وضعش بقدری خراب شده بود که نمی فهمید

دور و برش چی میگذره. پسر کوچیکش منحرف منحرف شده بود و یواش یواش به کام اعتیاد کشیده می شد بزرگه هم کار خرید و فروش مواد می کرد. کی فکرش رو می کرد که یه خانواده، اینجوری به کلی نابود بشه. فکرش رو بکن مامان با دیدن این وضعیت چطور مثل شمع آروم آروم می سوخت و تموم میشد از اون به بعد طعنه زدنهای خواهرای شوهرش شروع شد و عمه ها وضعیت خانواده مامان رو دستاویز قرار دادند تا بهش سرکوفت بزنن. دراین بحبوحه، خاله با پسری از خونه فرار کرد مامان می گفت اون اونا این اتفاق رو آینه دق کردند و همه جا جلوی چشمش گرفتن.

پدربزرگ که حال و روزش خوب نبود از این فرصت استفاده کرد و سراغ پسره رفت و بعد از چند روز تونست جای اون اونا رو پیدا کنه.

حالا که زنش نبود تا بهش پول بده زندگی براش خیلی سخت می گذشت طوریکه به هر کسی که از بغلش رد می شد گیر می داد و شر به پا می کرد تا بتونه ازش پول بگیره. فرار خاله بهونه خوبی براش بود تا به خیال خودش داماد و خونواده اش رو تیغ بزنه. اینکا رو هم کرد او هر روز با یه گیر تازه به سراغ اون می رفت و تا اونجائی که می تونست سرکیسه اش می کرد آخرش اون اونا ازدواجشون رو رسمی کردند و هر طوری بود قال قضیه رو کردند.

خونواده پسره از اول با این ازدواج مخالف بودند و به هر قیمتی بود نمی خواستن این ازدواج سر بگیره. پدربزرگ از این موقعیت هم

استفاده کرد و او نارو هم گول زد.

- چطوری؟

- بهشون وعده داده بود تا در ازای گرفتن پول رضایت بده و نذاره اون دو باهم ازدواج کنن اوناهم پول رو بهش دادن اما بعد که این اتفاق افتاد تازه فهمیدند که سرشون کلاه رفته.

پول مفت زیر دندون پدربزرگ مزه خوبی داشت اما حالا که دستش پیش اونارو شده بود و دیگه نمی تونست ازشون اخاذی کنه به فکرش رسید که سراغ دختر دیگه اش بره و ازش پول بگیره براینکار بهونه ای نیاز داشت اون هم خیلی زود جور کرد و به بهونه ی گردنبند سراغ مامان اومد.

مامان که اصلاً انتظار این پیشامد رو نداشته به پدرش خیره میشه اما پدربزرگ دوباره خواستش رو تکرار می کنه و به مامان میگه گردنبند مال اوئه و حالا هم می خوادش.

مامان اول میخواست از چیزی که اون حرفش رو می زده اظهار بی اطلاعی کنه اما نمی تونه. می گفت وقتی سر و وضعش رو می بینه دلش براش می سوزه. حتی گداهائی که چندرغاز از مردم پول می گیرن و با اون زندگیشون رو می گذرونن سر و وضعشون از پدرش بهتر بوده.

اون روز مامان کمی پول بهش میده و هرطوری شده راضیش می کنه تا قید گردنبند رو بزنه اما پدرش رو می شناخت و می دونست به این آسونی ها دست بردار نیست و دیر یا زود وقتی

که پول رو خرج کرد دوباره سراغش میاد با اینحال انتظار نداشت تنها دو روز بعد اینکار رو بکنه.

صبح پس از رفتن بابا زنگ خونه به صدا در میاد. مامان فکرش رو هم نمی کرده که پدرش باشه اما وقتی در رو باز میکنه ناباورانه می بینه اونه. می تونه حدس بزنه که جایی خودش رو قایم کرده تا دامادش بره و بعد بیاد تو.

مامان می دونسته پدرش چه در سرشه که صبح به اون زودی سر و کله اش پیدا شده اما چکار می تونسته بکنه. وضع لباسها و سر و صورتش آنقدر ناجور بوده که دلش به رحم میاد و میره از لباسهای شوهرش میاره و بهش می پوشونه بعدش هم دوباره مبلغی پول میده و ازش می خواد تا کمی به خودش برسه. اون صبحونه رو پیش دخترش می خوره و بعد راه خودش رو می گیره و میره اما اینکار رو پیشه خودش می کنه و چند روز در میان میاد و دخترش رو تحت فشار میذاره و ازش پول می گیره تا اینکه مامان صبرش سر میاد. او نمی تونسته هم خرج اعتیاد باباش رو بده و هم مخارج برادرش رو براهمین رُک میگه که دیگه پولی نداره که بهش بده و به هیچ بهونه ای هم نمی تونه از شوهرش بگیره.

پدرش اینبار مثل طلبکارها باهاش رفتار می کنه و گردنبنده رو ازش می خواد او هم یه راست میره و گردنبنده رو براش میاره.

- یعنی واقعاً گردنبنده رو بهش میده؟

- وقتی هم بهش میده ازش می خواد تا کمی بخودش نگاه کنه و ببینه

چی به سرش اومده که حتی آبروی دخترش رو هم نادیده می گیره. به پدرش میگه تا کی می خواد کاراش رو ادامه بده آخه کدوم پدری دلش میاد زندگی دخترش رو نابود کنه؟ در حالی که جلوی اشکش رو نمی تونسته بگیره ادامه میده که: تا حال برگشتی و به عقب ت نگاه کردی که بینی چی واست مونده؟ تا حال نگاه کردی که چه چیزائی رو از دست دادی؟ هرچی رو هم از دست داده باشی فدای سرت لااقل شرافتت رو واسه خودت نگه دار! میدونی پسرات وضعشون چیه؟ دخترت کارش چی بود؟ باشه اینا هم مهم نیست! هرکسی حق داره هر جور دلش می خواد زندگی کنه اما بابا! چرا من نمی تونم اونطور که دلم می خواد زندگی کنم؟ چرا نتونستم حتی شوهرم هم خودم به دلخواه خودم انتخاب کنم؟ حتماً این رو هم نمیدونی که مامان چرا من رو تحت فشار گذاشت و زود شوهرم داد؟ اما عیب نداره من بهت میگم برا اینکه به خیال خودش از زندگی نکبت باری که فکر می کرد در انتظارمه نجاتم بده. شاید من هم نمیدونم! و اینکار برای این بود که آرزو داشت و می خواست لااقل عروسی یکی از بچه هاش رو ببینه حالا به هر قیمتی که باشه!

از اینجور حرفا خیلی وقت پیش مادر بزرگ و دیگران بهش زده بودند اما اون لحظه گلایه ای که مامان ازش می کنه بدجوری روش تأثیر میذاره طوریکه به فکر فرو میره و در همان حال که گردن بند دستش بوده به آینه ای که وسط پذیرائی وجود داره خیره میشه. وقتی به تصویر خودش نگاه می کنه لبخندی می زنه و گردن بند

رو به گردنش میندازه.

مامان فکر می کرده پدربزرگ با گرفتن گردنبد خوشحال میشه و بدون اعتنا به حرفاش میذاره و میره اما موندنش اون رو به تعجب میندازه.

پدرش جلوی آینه گردنبد رو به گردنش می بینه و شروع می کنه باهاش حرف زدن و بهش میگه: دخترم راست میگه الان وقتی بر می گردم و به گذشته ام نگاه می کنم می فهمم که من هم جزء آن دسته از آدمائی ام که تو اونا رو به خاک سیاه نشوندی! از پدرم به اون ور رو یادم نیست که چه باهاشون کردی اما پدرم یادمه. یادم هم نباشه از دور و نزدیک شنیدم که مرد مؤمنی بود می دونی؟ اون به تو اعتقاد داشت!

بخنده می افته و ادامه میده که: درست عین مادرم که با آن همه بلائی که سرش اومد باز تو رو می پرستید اگه بدونی با چه تشبّاتی تو رو بهم داد اون وقت می فهمی که چقدر جونش برات در می رفت. اون روز نمی دونستم اون بیچاره از روی ناچاری بهت چنگ مینداخته.

صداش رو پائین میاره و میگه: آخه ناچاری به خیلی راه ها آدما رو می کشونه! یکی رو به پرستش و دیگری رو به سرکشی! اما مثل اینکه همه چیز طبق روال پیش نرفت و این یکی بدجوری تو گلومون گیر کرد! اینی که من میشناسم نه این وریه نه اون وری! نگاش رو به آینه دقیق تر میکنه تا خوب گردنبد رو تماشا کنه



سپس قهقهه می خنده و به حرف میاد که: نه ارباب! ایندفعه رو کور خوندی اون دخترمه و بهش هم حق میدم! آگه حق هم نمی دادم باز تو روش وانمی ایستادم میدونی چرا؟! واسه اینکه اون تکینه!

اینبار نگاهی به خودش میندازه و از سر حسرت آهی می کشه سپس مثل کسانی که چیزی رو می بازند نفسی حسرت آلود در میکنه و آروم زمزمه میکنه که: خودت گفتی بعضی وقتها شیطان هم نمی تونه آینده رو پیش بینی کنه خوب که فکر می کنم می بینم نه من و نه اون خدایا مرز، هیچکدوممون به اسمش فکر نکردیم اما اسمش همونی شد که تو ازش می ترسیدی و من رو هم ازش می ترسوندی! الان هم که الانه نمی تونم باور کنم تکین دختر منه! دخترِ دوستِ تو!

چشمش دریده میشن و ادامه میده: اینا رو می فهمی؟ بعد دستش رو به صورتش می بره و با کف دستش از بالا به پائین تا انتهای چونه اش می کشه و نفسش رو سنگین بیرون میده و میگه: البته که می فهمی! چون خودت همش رو بهم گفتی! از قیافه ات معلومه که تو هم داری فکر منو می کنی! آره این هم از اون تک هاست و همیشه کاریش کرد!

- به سرش زده بوده؟

- نمی دونم چرا این حرفا رو میزده اما معلومه که بدجوری حرفای مامان روش اثر کرده بوده. تا جائی که از مامان شنیده ام هیچکی نمی تونسته اونو وادار به کاری کنه که دلش نمی خواسته و بهش

راضی نبوده لابد خودش هم از کاراش و زندگی ئی که داشته نفرت پیدا کرده بوده و شکایت دخترش تلنگری میشه که هرچی تو دلش بوده یکباره بریزه بیرون.

افسانه برای لحظاتی حواسش جای دیگری رفت و در حالی که متفکرانه در خودش سیر می کرد گفت:عاطفه! فکر می کنی اون و گردنبند حرفای همو می فهمیدن؟

- ببینم! تو مگه راستی راستی باورت شده اونا داشتن باهم حرف می زدن؟

- واقعاً نمیدونم... اصلاً ولش کن... به هر حال مامان از دیدن این که پدرش داره با خودش حرف می زنه می ترسه و صداش می کنه اما انگار صدای دخترش رو نمی شنیده. اینبار آروم به حرف در میاد و میگه:خوب میدونم چه تاوونی باید پس بدم تا یه بار دیگه بهم فرصت بدی اما هرچی بود تموم شد چون من فرصت دیگه ای نمی خوام. لبخند تمسخر آمیزی میزنه و ادامه میده: تعجب کردی نه؟

مامان دوباره صداش می کنه اما از ترس نفسش داشته بند می اومده پدر بزرگ بی اعتنا به اون دستش رو رو گردنبند می کشه طوری اینکا رو انجام میده که انگار داشته نوازشش می کرده سپس با قیافه ای مایوس و در حالی که صداش ارتعاش داشته شروع می کنه به حرف زدن که دیگه نمی ترسم از اینکه سرم فریاد بکشی! پس هرچی می خوام داد بزنی اصلاً بیا یه کار دیگه

بکنیم اینبار من فریاد می کشم و تو باید از صدام بترسی! تَن صداس  
رو بالا می بره و میگه پس کجائی لعنتی!؟

مامان از ترسش چند قدم عقب میره پاهاش می لرزیدند برای  
اینکه به ترسش غلبه کنه بلند تکرار می کرده: بابا! حالت خوبه؟  
اشک در چشمای پدرش حلقه میزنه چند تا سرفه کوچیک  
می کنه وبعد دستش رو به گلویش می بره و مثل کسی که احساس  
خفگی می کنه روش فشار میاره.

در حالی که به سختی نفسش در می اومده داد میزنه پس کجائی  
عوضی موهوم! زود باش می خوام بشنومت!

مامان خودش رو به آستانه در می رسونه و بی سر و صدا از اتاق  
خارج میشه. چادرش رو سرش می کنه و می خواد از خونه بره بیرون  
که صدای پدر بزرگ رو می شنوه که می گفته تف به اون بادبادکی  
که با پروازش کودکی رو شاد می کنه مگه نه اینه که فقط اشتباهات  
شادی میارن و شادی هم گناهه! بیچاره کودک ساده لوح که  
نمی دونه با بادبادک سرش رو گرم کردند تا آسمون و پروازش رو  
ازش بدزدن!

مامان در حیاط رو باز می کنه وقتی از در بیرون می رفته  
بر می گرده و می بینه پدرش گردنبند رو گرفت و کشید. در حالی که  
فریاد میزنه پس کجائی لعنتی! به آینه اش می کوبه. مامان می گفت  
صدای موهوم می در گوشش که حالا بیرون از خونه بوده می پیچه  
از نهیب اون صدا پاهاش سست میشن و نمی تونه روی پاهاش بایسته

تنها چیزی که بعد از آن می تونه ببینه اینه که بابا بغل تختش تو بیمارستان ایستاده.

عاطفه واقعاً ترسیده بود برای اینکه از آن حال و هوا بیرون بیورد  
افسانه گفت: گلویم خشک شده و نمی تونم حرف بزنم یا شم یه  
لیوان آب بخورم تا گلوم تازه بشه تو هم کارات رو انجام بده تا  
بعداً بقیه اش رو بهت بگم.

عاطفه بلند شد و گفت تو از جات بلند نشو من برات میارم. بعد از  
اینکه آب را آورد کنار خواهرش نشست. ازقیافه اش می شد فهمید  
که به چیزی فکر می کند.

افسانه دستش را گرفت و در حالی که نوازشش می کرد پرسید: به  
چی فکر می کنی؟

- این روزا خیلی غمگین بنظر میای. سعی نکن که بگی اینطور نیست  
هر کسی تو رو ببینه این رو می فهمه البته بهت حق میدم چون من هم  
از نگاه های ترحم برانگیز دیگران خسته شده ام اما تو داری خودت  
رو از بین میبری. به خودت نگاه کردی؟ نه روحیه خوبی داری و نه  
اینکه به خودت میرسی. با اینکارا فکر می کنی چیزی درست میشه؟

چشمهای درشت افسانه که زیبایی اشان یک دنیا آرزو را در  
خودشان جا داده بودند پژمرده بنظر می رسیدند نگاه خسته اش را به  
خواهرش دوخت و گفت تو راست میگی اما دست خودم نیست.  
آخه مگه میشه به سرنوشت خودم و شما بی تفاوت باشم؟ باور کن  
حتی راضی ام با خراب شدن زندگی من زندگی شما خوب بشه اما

می ترسم اینجوری نشه و مجبور بشین یه عمر تو بدبختی زندگی کنین.

- تو هرکاری که فکر میکنی درسته اون رو انجام بده و نگران ما هم نباش می دونی که خوشبختی تو خوشبختی ما هم هست.

- نمی تونم عاطفه! زندگی منو از خودش ترسونده! مامان رو هم ترسونده بود! شاید با خیلی های دیگه هم اینکار رو کرده اما اونا خودشون رو قول میزنن و وانمود می کنند که هیچی نشده و دارن خیلی آروم و طبیعی زندگیشون رو می کنن اما تا کی می تونن پنهون کاری کنن و به خودشون و دیگران بگن که خوشبختند؟

عاطفه دستش را به موهای خواهرش برد و نوازشش کرد و با لحنی بغض آلود گفت: تو به این زودی ناامید شدی؟ مگه خودت نمی گفتی ما تا وقتی همدیگه رو داریم نباید نگران چیزی باشیم؟

- اصلاً حرف ناامیدی و اینا نیست یقین دارم یه چیزهائی دارن تکرار میشن! باورش سخته اما احساس می کنم گذشته من از اون دورها داره سراغم میاد!

خنده به زور در چهره ی غمگین عاطفه برای خودش رد پائی درست کرد و با لبخندی پرسشگرانه پرسید: کدوم گذشته؟ نکنه فکر می کنی هفده سال، صد و هفتاد ساله؟!

چشمهای افسانه حالت عجیبی پیدا کرده بودند انگار از سفری دور تازه رسیده باشند خستگی آمیخته با خُماری باهاشان بود. بلکه ای درازش درازتر از پیش شده بودند و از سنگینی اشان مُدام به

پائین سُر می خوردند.

با آن چشمهای سیاه که انگار به اندازه آسمان جا برای پرواز داشتند به خواهرش نگاه کرد و گفت: یکی که بنظرم خیلی آشنا میاد مُدام بهم میگه که به اینجا تعلق ندارم! لبخندی که به رنگ دلشوره بود در صورتش نشست و ادامه داد: راستی عاطفه! شاهزاده ای که می گفتی رو دیدم اون باهام حرف زد!

حرفهایش عاطفه را نگران کرد. با دلواپسی دستش را به پیشانی افسانه گذاشت حدسش درست بود و تب شدیدی داشت. چشمهایش خیس شد و سراسیمه گفت: چرا با خودت اینکارا رو می کنی؟! چرا نگفتی حالت خوش نیست؟

سپس صورتش را با دستهایش پوشاند و درحالی که سعی می کرد صدای حق هق گریه اش را افسانه نشنود با صدای خفه ای گفت: من احمق رو باش که فکر می کردم دستات بخاطر اینکه زیر لحاف موندن داغ شدن. با عجله بلند شد و برادرشان را پیش عمه فرستاد و تا آمدن آنها خواهرش را برای رفتن به دکتر آماده کرد خودش هم می خواست همراه آنها برود اما عمه اش گفت خانه را تنها گذاشتن خوب نیست و لزومی ندارد باهاشان بیاید.

عاطفه خوب می دانست که خواهرش برایشان با اینکه سن کمی داشت اندازه ی مادری که برای فرزندانش از جان مایه می گذارد زحمت می کشد و تا جایی که می تواند جای خالی مادرشان را پر می کند برای همین عاشقش بود و در دنیا هیچ کس و هیچ چیزی را

به اندازه‌ی او دوست نداشت. به هیچ قیمتی حاضر نبود کاری انجام دهد که او ازش دلگیر شود آن روز هم جلوی افسانه خودش را کنترل کرد تا روحیه اش را خراب نکند اما پس از رفتنش سیر گریه کرد و از سر دلسوزی خودش را برای اینکه نتوانسته بود مواظبش باشد سرزنش کرد.

کمی که آرام شد حرفهای خواهرش در ذهنش پیچید انگار شک داشت که او به این جهان تعلق داشته باشد فکر کرد در زیبایی دختر بی نظیری است اما هیچوقت ندیده بود زیبایی اش را به رخ دیگران بکشد اصلاً به اینجور چیزها اهمیتی نمی داد با خودش گفت: راست میگه، اون مثل بقیه نیست.

در این افکار بود که یکدفعه به فکر کتاب افتاد و به سراغش رفت. آن چه در ذهنش وجود داشت وادارش می کرد تا با دقت بیشتری آن را بخواند:

## ۵

فضای بیمارستان حقیقت در خیابان اندیشه سوم برخلاف اکثر بیمارستانها نفس گیر و خفه کننده نبود. پنجره اتاق ها با پیکربندی خاصشان دریچه دل را به روی آرامش باز می کردند. هوای عطر آگینی درون سالن ها و اتاق ها جابجا می شد که با عبور از ریه ها نفس را به تکاپو وا می داشت.

داخل سالن ها از ابتدا تا انتها نزدیک به سقف خطی از نور آبی کم رنگ تابیده بود. زیبایی و شکوه این نور، نگاه را سرشار از هیجان می کرد.

کنار هر تخت، گل نیلوفری از داخل گلدان سفالی ساقه هایش را دور تنه یک درخت قطور و کهنسال که خیلی رؤیائی بنظر می رسید پیچانده بود. البته این نقش را روی تابلوی محدبی نقاشی کرده بودند او هنوز از اثرات بیهوشی حواسش سر جای خودش نبود. سراسیمه از



پرستار پرسید: چی شده؟ من کجا هستم؟  
 - آروم باش عزیزم دیروز تصادف کردی مگه یادت نیست؟! فقط در  
 پای چیت شکستگی کوچکی وجود داشت!  
 یکی از پرستارها وارد اتاق شد و گفت: لطفاً هرچه زودتر اینجا رو  
 ترک کنی آقای دکتر تشریف آوردند.

دکتر با دیدن تینار گفت: شما اون تازه وارده هستین؟  
 کمی اضطراب داشت. در حالی که به چشمهای او خیره نگاه  
 می کرد سرش را به علامت تأیید تکان داد و با صدای ضعیفی  
 گفت: بله.

دکتر لبخندی زد و گفت: باید خوشحال باشین که اینجا هستین! و  
 متوجه نگاههای دو پرستاری شد که کنارش ایستاده بودند. دو بار از  
 آن سرفه های مصلحتی که معمولاً برای باز کردن گلو ازش  
 استفاده می کنند کرد و ادامه داد: منظورم اینه که این بیمارستان  
 استثنائیه!

دستش را روی نبضش گذاشت و با لحن دکترهای مهربان  
 پرسید: اینهمه اضطراب برای چیه؟ سپس خندید و گفت: درسته تا اینجا  
 اومدن سخت بود اما بهتون اطمینان میدم از اینجا به بعد رو راحت  
 باشین!

پس از ویزیت دکتر و خلوت شدن بیمارستان به خودش آمد و  
 دور و برش را نگاه کرد. از پشت پنجره، آسمان آنقدر زیبا بود که  
 احساس کرد اولین باری است که بهش نگاه می کنند. نفس عمیقی

کشید. بوی گل نیلوفر طراوت و تازگی بهش می داد.  
 با شنیدن این بو، نگاهش به تابلو افتاد. گل نیلوفری که دور درخت  
 کهنسال و رؤیائی پیچ خورده بود واقعاً مسحور کننده بود. یکدفعه  
 حواسش مثل همان نیلوفر دور ذهنش پیچید و با خودش گفت: اما  
 این که فقط یک تابلو است پس بو چطوری ازش شنیده می شود؟  
 صدای کسی که سلام کرد نگاهش را سراسیمه از تابلو گرفت.  
 زود به جهت صدا برگشت و در کمال ناباوری رایان را دید که با  
 دسته گلی از نیلوفر دم در ایستاده بود بدون مقدمه و با تعجب پرسید:  
 شما اینجا چکار می کنین؟!

رایان سرش را پائین انداخت و با لکنت گفت: چطو...چطوری  
 بگم؟ اونى که با شما تصادف کرده منم! من شما رو اینجا آوردم.  
 باورش سخت بود برای همین با ناباوری گفت: آخه چطور امکان  
 داره شما با من تصادف کرده باشین؟!

رایان جلو آمد و دسته گل را روی میز گذاشت. لیوان را برداشت  
 و پُر از آبش کرد. دسته گل را داخلش قرار داد و گفت: فکر  
 نمی کنم تا حال کسی گل نیلوفر رو برای یه نفر هدیه داده باشه!  
 گلهای بوی لطیف و دل انگیزی داشتند. تینار که قبلاً از بوی آنها  
 مدهوش شده بود ذوق زده شد و گفت: اولین باریه که متوجه بوی  
 شگفت انگیز گل نیلوفر میشم.

- نیلوفر ناشناخته ترین واژه ایه که غیر از اهالی سفر نشئه تلفظش را  
 کسی نمی چشد انگار شیپوری بودن گلهايش نیز اتفاقی نیست و راز

و رمزی دارد از خبر و آگاهی پیشاپیش از صعود. تصور نیلوفرستان و دلوآزه های موسیقی صعود از شیورهای بنفش محال است مگر اینکه کسی نیلوفرگونه در ساقه ی رایان که من باشم بیچد و صعود کند!

- خیلی جالبه شما هم نویسنده هستین؟

- نمی دونم چطوری باید ازتون عذرخواهی کنم.

- من فکر می کنم هر بلائی هم که سر آدم بیاد به دیدن اینجا می ارزه! اما هیچکدوم از سوالهامو پاسخ نگفتین.

- کدوم سوال؟

- اولیش اینکه چطوری این اتفاق افتاد بعدش هم که نگفتین نویسنده این یا نه.

- راستش اینه که دیر کرده بودم و برای قراری که گذاشته بودیم عجله داشتم اصلاً انتظار نداشتم وسط جاده انتظارم روبکشین!

- حتماً بهم می خندین اگه بگم راه رو گم کرده بودم و داشتم دنبال مسیر خونمون می گشتم.

رایان لبخندی زد و گفت: ولی شما که تا اینجا اومدین یقیناً راه رو خوب می شناختین!

تینار خجالت زده گفت: خُب حق با شماست راستش اینه که دیگه دوریتون رو نمی تونستم تحمل کنم. نمیدونم وقت مناسبه یا نه اما میخوام بدونم یگانه چند وقت بود که شما رو می شناخت؟

- براچی این رو می پرسین؟

-برام مهمه که بدونم چطوری تونسته باهاتون آشنا شه آخه جائی که

اون بود آدماش فقط بازیگری رو بلدن یه بازیگر هم که ...  
 - یگانه دختر باهوشیه از وقتی که شناختمش همیشه از بازیگری بیزار بود.

تینار احساس کرد گلویش خشک شده. با نگاهش دنبال لیوان می گشت که رایان گفت: بذارین براتون یه لیوان دیگه بیارم و از اتاق بیرون رفت. لحظاتی بعد با یک لیوان آب وارد اتاق شد. شکل لیوان ناخودآگاه نگاه تینار را به لیوانی که گلها در آن بودند کشاند. بوی نیلوفر در دماغش پیچید. بنظرش عجیب آمد که چرا تا لحظاتی پیش آن را احساس نمی کرد با اینحال این بو آرامش می داد پس از خوردن آب با لحنی صمیمی پرسید: می دونین یگانه مرده؟

لبخندی که در صورت رایان نقش بست برایش قابل تفسیر نبود برای همین گفت: این که گفتم واقعیت داره اون مرده!  
 رایان خونسردو عادی گفت: واقعیت تر از مرگ هم مگه چیز دیگه ای وجود داره؟!

- یعنی شما از مرگش خبر دارین؟  
 - چطور خبر نداشته باشم؟ اون همیشه و همه جا با من بود.  
 نصف آب هنوز در لیوان بود. رایان با گلهای نیلوفر ور می رفت. تینار دزدکی کمی از آب را به کف دستش ریخت و به صورتش زد سپس با دست دیگرش پاکش کرد و طوری سر جایش ماند که طبیعی بنظر بیاید به بهانه اینکه از پنجره بیرون را نگاه می کند برای

یک لحظه به رایان نگاه کرد که هنوز با گل‌های نیلوفر ور می رفت. مطمئن شد خواب نیست و عقلش هم سرجایش است. دردی در پایش احساس نمی کرد اما در تب شدیدی می سوخت. بیشتر از همه جا چشمانش بود که گرما را حس میکرد طوری که گرما از چشمانش بیرون می زد. با بی رمقی خاصی که معمولاً در آدمهایی که تب شدیدی باهاشان است بوجود می آید گفت: آگه بفهمید من دوست دیگه ای به غیر از شما دارم ناراحت می شین؟

رایان بطرفش برگشت و به چشمهایش با دقت نگاه کرد و سراسیمه گفت: وای خدای من! شما تب کردین.

- خواهش می کنم جواب سوالم رو بدین.

بی اعتنا از اتاق خارج شد و لحظاتی بعد با یک پرستار برگشت. پرستار معاینه اش کرد و لبخند رضایت بخشی زد سپس رو به رایان کرد و گفت: بهتون تبریک میگم زودتر از آنچه بنظر می رسید تب کرده اند! و اتاق را ترک کرد.

تینار گفت: اینجا چه اتفاقی داره می افته؟ خواهش می کنم به من بگید کجا هستم!

رایان جلوتر آمد و کنار تختش ایستاد. شاخه ای از نیلوفر در دستش بود. جلوی صورت تینار گرفت و دست دیگرش را روی پیشانی اش گذاشت سپس گفت: ازتون خواهش می کنم خودتون رو اذیت نکنین شما احتیاج به آرامش دارین.

بوی بدن رایان را که به اندازه ضخامت لحاف ازش فاصله داشت

می شنید. تب، پلک‌هایش را سنگین کرده بود به زور چشم‌هایش را باز کرد و شاخه نیلوفر را پیش رویش دید. دست رایان را گرفت و پائین آورد و گفت: برام عجیبه که بوئی که شما دارین با بوی نیلوفر یکیه. به نرمی نوازشش کرد و گفت: دستتون چقدر لطیفه.

رایان دست او را میان دو دستش گرفت و گفت: دست شما هم خیلی قشنگه آدم حس می کنه شاخه نیلوفر رو تو دستش گرفته.

مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد احساس می کرد وارد عالم دیگری شده. دست رایان را بطرف صورتش آورد و به لب‌هایش چسباند. زمان کندتر از همیشه حرکت می کرد نفهمید چند ساعت گذشته ولی وقتی چشم‌هایش را باز کرد حال خیلی خوبی داشت. به اطراف نگاه کرد پرستاری بالای سرش بود. یک دختر زیبا با موهای مشکی.

با دیدن او ناخودآگاه روی خودش متمرکز شد و احساس کرد موهایش روی بالش سُر خورده اند از گوشه چشم‌هایش می توانست حتی رنگ آنها را که طلائی و شاید هم شرابی بودند با رنگ موهای پرستار مقایسه کند. سرش را کمی بلند کرد و یواش به اطراف حرکت داد موهایش روی صورتش غلطیدند اشتباه نمی کرد آنها آزاد بودند. یکدفعه پرستار متوجهش شد و گفت: شما بیدار شدین؟ چشم‌های عسلی او خیلی زیبا بودند. تینار با خجالتی که در لحنش بود پرسید: رایان.... اون کجاست؟

-رفته شما رو مرخص کنه نگران نباشین زود میاد بذارید کمکتون

کنم تا روی تخت بشینید.

- اما پام!

- پاتون چی؟ مگه درد دارین؟

پاهایش را به آرامی دراز کرد و سپس جمعشان کرد آنها کاملاً سالم بودند دوباره به پرستار نگاه کرد و گفت: چند وقته اینجام؟  
- راستش من هم یک روز نیست که اینجا اومدم دستتون رو به من بدین و بلند شین.

پشتش را به به بالش تکیه داد و نشست موهای شرابی اش روی شانه هایش ریخت. پرستار بهش گفت: شما خیلی زیبا هستین.

- این درست همان چیزیه که من میخوامم به شما بگم البته خیلی شبیه آقا رایان هستین نسبتی باهم دارین؟

- نسبت که نه اما باهم دوستیم! میدونین.... از بین دوستائی که دارم بیشتر وقتم رو با رایان میگذرونم شنیدم شما تو خیابون اندیشه دوم زندگی می کنین درسته؟

- آره. اما از وقتی با رایان آشنا شدم زیاد این طرفها میام بعد از حادثه ای که برام اتفاق افتاد دیگه حساب روز و شب از دستم خارج شده الان هم نمیدونم چند وقته اینجام.

- اون پسر دوست داشتنی ایه شما هم دوستش دارین؟!  
تینار با تعجب پرسید شما که دوستش دارین چطور میتونین به این راحتی این سوال رو از من پرسین؟  
با قیافه متعجبی جواب داد: منظورتون رو متوجه نمیشم.

تینار سر در گم بنظر می رسید اما احساسش این همه صداقت و صراحت را تحسین می کرد او کتابهای زیادی خوانده بود و خوب را از بد به راحتی تشخیص می داد. از این فراغت لذت می بُرد اما می ترسید همه اش خواب باشد و یکدفعه بیدار شود و باز خودش را میان خیرها و شرها ببیند.

پرستار که درکش کرده بود بی آنکه منتظر جواب سوالش شود پرسید: راستی... با رایان کجا آشنا شدین؟  
- توی کتابخانه.

- حدس می زدم. کتابتون رو تموم کردین؟

- شما از کجا شنیدین؟

- چند ساعت پیش رایان بهم گفت.

- آره تمومش که کردم این اتفاق برام افتاد.

- منظورتون تصادفه؟

- بله خیر سرم می خواستم خوشحالش کنم آخه بهم گفته بود بی صبرانه منتظر تموم شدنشه.

- معلومه خیلی دوستش دارین.

از این سوال، به یاد لحظه ای افتاد که رایان دستش را میان دو دستش گرفت همان لحظه می توانست بوی بدن او را بشنود اما بعد از آن خودش را در بغل او احساس کرد هرچند چیز زیادی از این ماجرا به یاد نمی آورد با اینحال بوسه های پُرحرارتی را که در حین هماغوشی از لبهایش می کرد بیاد داشت.



لحاف را کمی بالا برد و به بدن خودش نگاه کرد تن پوش نازکی که داشت هنوز به تنش بود.

امکان نداشت رایان لباسهایش را دوباره پوشانده باشد از طرفی باهم خوابیدنشان در چنان جایی غیر منطقی بنظر می رسید با خودش گفت: خدای من! یعنی عالمی که یگانه ازش حرف میزد همینجاست؟! بی اعتنا به سوال پرستار با عجله پرسید: رایان کی میاد؟ پرستار خندید و گفت: به همین زودی دلتون براش تنگ شده؟ همینهاش! داره میاد.

انگار می خواست قبل از اینکه رایان پیششان بیاید از چیزی مطمئن شود که بلافاصله به پرستار نگاه کرد و گفت: من مرده ام درسته؟!

پرستار رایان را بهانه کرد و بطرفش رفت در حالی که لبخند می زد باهاش دست داد و گفت: چقدر طول کشید! رایان دو تا شاخه نیلوفر دستش بود یکی را به او داد و گفت: همه چی رو براهه؟ او لبخندی بهش زد و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

شاخه دیگر را بطرف تینار دراز کرد. تینار نیلوفر و دست او را با هم گرفت و در حالی که عاشقانه به چشمهایش نگاه می کرد گفت: من آماده ام که هر جا بگی باهات پیام.

- خوشحالم. اگه دوست داری قبل از هرچیز سری به یگانه بزنیم.  
- یعنی واقعاً می تونم بینمش؟ وای! دلم براش یه ذره شده.

- می دونم. اون هم الان منتظر مونه پس زود آماده شو.  
 لحاف را کنار زد. موهای شرابی اش را روی سینه و پشتش که از  
 فُرم لباسی که به تن داشت بیرون مانده بودند لمس می کرد. بلند  
 شد و ایستاد لباس آنقدر نازک بود که بدنش را از پشتش  
 میتوانست ببیند. احساس می کرد خیلی زیبا شده. دست رایان را  
 گرفت و با هیجان گفت: بعد از اینکه یگانه رو دیدیم می خوام تا  
 جایی بریم که دنیا اونجا تموم میشه! فقط من و تو بهم قول میدی؟  
 - قول میدم پس چشمهات رو ببند و تا وقتی نگفتم بازشون نکن.  
 - باشه.

- تو هم که مثل یگانه کمی بازشون گذاشتی و داری دزدکی نگاه  
 می کنی! اما عیب نداره بریم؟  
 - وای! چقدر هیجان انگیزه! صبر کن یک دو سه که گفتم بریم.  
 یک... دو... سه!

عاطفه آخرین صفحه کتاب را خوانده بود و به اتفاقاتش فکر  
 می کرد که آنها برگشتند. عمه اش گفت چیز مهمی نیست و دکتر  
 گفته تب غیر معمولی باهاش است که با استراحت کردن از بین میره.  
 بهش سپرد خوب از خواهرش مواظبت کنه تا پنجشنبه عرووش سر  
 و مُر و گنده پای سفره عقد بشینه.

پس از رفتنش عاطفه عصبی و پرخاشگر زیر لبی گفت: حیف  
 نیست آدم یه کمی هم درک و فهم داشته باشه! تو این گیر و بیری  
 هنوز به فکر عقد و عروسیه. بعد هم کلی قربون صدقه خواهرش رفت

و جای نرم و راحتی برایش انداخت و دور و برش را از هرچه خوراکی بود پُر کرد. تغییر ناگهانی صورتش شکفته اش کرد و گفت: مژده بده که کتاب رو تموم کردم.

- میدونم خیلی دلت می خواد بقیهٔ خاطرات مامان رو بشنوی من هم عوض مژدگانی همش رو بهت میگم.

- پس هروقت خسته شدی خودت رو اذیت نکن و بذار برا یه وقت دیگه.

- باشه. اول بذار بالشم رودرست کنم. کمی صافش کرد و گفت: چند سالی از ازدواج خاله می گذشت و دخترشون بزرگ شده بود و به مدرسه می رفت اما اونا تو این چند سال ننوسته بودند همدیگر رو درک کنند روز به روز هم اختلافاتشون زیاد و زیادتر می شد.

خانوادهٔ شوهرش که از اول مخالف ازدواجشون بودند از این فرصت استفاده کردن و هر کاری که می تونستند برای بوجود آوردن اختلاف بین اون دو انجام دادند اما اون و شوهرش از سر لجبازی هم که بود نمی خواستن از همدیگه جدا شن. فکر می کردند اینطوری طرف مقابلشون رو اذیت می کنن.

دختر یکی از فامیل های شوهرش نیز در مدرسهٔ دختر اونا درس می خونند و عموی او که جوان مجردی بود هر روز هر دو تاشونو به مدرسه می برد و هنگام ظهر نیز به خونه هاشون بر می گردوند.

صبحها سر ساعت معینی خاله با دخترش دم در می ایستادند و منتظر اون می شدند. چند هفته ای که گذشت رابطه ای در حد سلام

علیک بین اونا بوجود اومد و رفته رفته این رابطه صمیمی تر شد. خاله که با شوهرش اختلاف داشت ناخواسته بهش علاقه پیدا کرد انگار می خواست جای خالی محبتی رو که از اون انتظار داشت اینطوری پُر کنه.

احوال پرسى های اونا هر روز پُر رنگتر از روزهای قبلی بود طوری که اگه کسی می دیدشان باورش نمی شد که باهم غریبه ان. حالا که کتابه رو تمومش کردی حتماً حرف یگانه یادته که جایی میگه در محله ای که زندگی می کرده آدماش وقتی با کسی روبرو میشن که به خیال خودشون دوشش دارن به نگاه و حرف زدن و ..... قانع نمی شن. این درست همان چیزیه که بین خاله و اون جوون اتفاق میفته. اونا با اینکه هر روز دوبار همدیگر رو می دیدند و باهم حرف می زدند اما خودشون می دونستند که هر دو تاشون دنبال فرصتی ان که باهم خلوت کنند.

روز و شب اون دو با فکر دیدن هم می گذشت اینکار باعث شده بود فاصله خاله و شوهرش رفته رفته زیادتر بشه. یه روز خاله وقتی در ماشین رو باز کرد تا دخترش رو سوار کنه دستش رو دراز کرد و با اون دست داد احساسی که از این کار بهشان دست داد بدترین حسیه که می تونه وجود داشته باشه. وقتی دست همدیگر رو لمس کردند فکرشون تا جاهائی سرک کشید که آدمای غیر واقعی فقط می تونن به اونجاها فکر کنن. اونا هر کدوم همان لحظه به این فکر می کردند که چطور می تونن از طرف مقابلشون بهره مند شنند

این دوست داشتن نمی تونه یک دوست داشتن واقعی باشه.  
عاطفه متعجبانه پرسید: یعنی تو واقعاً به حرفهای اون کتاب باور داری؟  
- فکر می کردم تو هم این رو فهمیدی که همه اونا واقعیتن.  
- حتماً داری شوخی می کنی.

- اونا اگه می خوان چیزی یا کسی رو دوست داشته باشن در این وسط آن چیز و آن کس حق یکی دیگه نیست! واقعی تر از این هم مگه چیزی وجود داره؟! آخرش خاله هم این رو فهمید اما دیگه خیلی دیر شده بود اولین روزهای زمستان سپری می شد که اونا رو به جرم رابطه نامشروع و قتل همسرش دستگیر کردند.

- اصلاً همیشه باور کرد که اینکا رو کرده باشن! آخه چرا اون بیچاره رو کشتند؟

- اون به یه چیزهائی شک کرده بود خاله هم که می دونست دیر یا زود همه چی لو میره با پسره حرف می زنه و دوتائی نقشه سر به نیس کردنش رو می کشن. از قدیم گفتن هیچ خونی رو زمین نمی مونه پس از قطعی شدن آخرین رأی دادگاه، خاله افسرده شد طوریکه با هیچکی حرف نمی زد و گوشه ای کز می کرد.

هم سلولیهاش که از حُکمش باخبر بودند از روی دلرحمی هم که شده سعی می کردند دلداری اش بدن اما اون مثل پدربزرگ فهمیده بود که رو در روی مرگ قرار گرفته و مثل همه آدمای غیر واقعی از مرگ می ترسید!

تصوورش رو بکن... کسی که از مرگ می ترسه ناخواسته و به

اجبارِ اونو مقابل خودش بینه. هر روز چند بار می مرد و زنده می شد و دوباره مرگ رو کنار خودش می دید.

اونائی که دنبال مرگ می گردند و می خوان لمسش کنن وقتی بهش می رسن می بینن خیلی مهربونه ولی اونائی که مدام ازش فرار می کنن وقتی باهاش روبرو میشن احساس می کنند خیلی بی رحمه. خاله با اینکه با هیچ کسی حرف نمی زد اما هم سلولیهاش ترس رو توی چشمش می دیدند شاید ترس تنهاترین موردیه که احتیاج به گفتن نداره و براحتی میشه از نگاه آدما خوندهش.

او نمی تونست باور کنه که سرنوشتش به نقطهٔ پایان خودش رسیده اما خوب می دونست که خودش رقمش زده و تا اونجا رسوندتش فهمیده بود هر کاری آدما می کنن که جریان زندگیشون رو رقم می زنه به چشم بهم زدنی به سرنوشتشون تبدیل میشه اما زمان حرکت می کرد و هرچه به زمان اجرای حکمی که برایش صادر کرده بودند نزدیکتر می شد خودش رو بیشتر می باخت طوریکه اونقدر گریه کرده بود که چشمش بی رمق شده بودند.

اکثر اوقات در گوشهٔ سلول می نشست و ساعتها به دیوار خیره می شد. چند روزی بود که دیگه غذا رو هم به التماس و پافشاری هم اتاقیهاش می خورد و گرنه اگه کسی کاری به کارش نداشت لب به غذا نمی زد.

یک روز مونده به اجرای حکم، سلول انفرادی تنهاخلوتگاهی شد

تا بتونه زندگی و گذشته اش رو مروری کنه. چند ساعتی که اونجا بود بیشتر از سالهای عمر گذشته اش تجربه ی زندگی کردن در واقعیتها رو داشت انگار فیلم زندگی اش جلوی چشاش بود تا بتونه بهش نگاه کنه و عیب و ایرادش رو بفهمه .

بعد از فرارش با اون پسره وقتی آنها از آسیاب افتاد و اونا باهم ازدواج کردند یه روز به دیدن خواهرش اومد. اون روز مامان گل سری بهش داد و گفت حتم داره خیلی بهش میاد. وقتی به سرش زد واقعاً بهش می اومد و باهاش خوشگل شده بود مامان گفت نه تنها اون گل سر خواهرش رو زیبا می کنه بلکه مطمئنه هر وقت ببیندش رنجش خاطر ازش دور میشه.

با این افکار دستش رو به سرش برد و گل سر رو از موهاش بیرون آورد و بهش خیره شد برای اولین بار دلش برای تنها خواهرش تنگ شد. خاله هیچوقت به مامان و خوبیهاش در حق خودش و دائی ها فکر نکرده بودحتی قبل از مرگ مادرشون مامان کارهاشون رو انجام می داد بعد از اون هم تا جایی که از دستش بر می اومد بهشون رسید و مخارج زندگی اشون رو تأمین کرد.

مامان وقتی پول توی کیف او میذاشت صمیمی و مهربانانه نصیحتش می کرد که مواظب خودش باشه خاله می دونست حرفهائی که خواهرش می زنه به نفعشه اما هیچوقت اونا رو جدی نگرفت حالا که فرصت فکر کردن داشت به فداکاریهائی که بخاطر اونا کرده بود فکر می کرد و از اینکه دیر متوجهش شده بود و دیگه

نمی تونست محبت‌هاش رو جبران کنه رنج می برد دلش می خواست حداقل بهش بگه سختی‌هایی که کشیده رو درک کرده و بیشتر از هر کس دیگه ای دوشش داره.

یکدفعه آرزو کرد برای آخرین بار مامان رو ببینه و به اندازه همه سالهائی که نادیده اش گرفته بود در آغوشش بکشه می خواست ازش خواهش کنه از تموم حرف نشنوی هاش بگذره و حلالش کنه. نزدیک به دو سال می شد خاله در زندون بود مامان تو این مدت از وقت ملاقات ها حتی یک روزش رو نادیده نگرفت و مدام به دیدنش رفت بعضی وقتها هم با خواهش و تمنا از قاضی پرونده و مسئولان اجرای احکام در فرصتهائی که حق ملاقات نداشت به دیدنش رفت.

مامان می دونست خواهرش به غیر از اون کس دیگه ای رو نداره به همین دلیل نمی خواست احساس تنهائی کنه و بیشتر اذیت بشه حتی یکبار هم نشد که به دیدنش بره و بهش پول نده. به غیر از پول همیشه خوراکی و وسایل دیگه ای که فکر می کرد لازمش میشن رو هم با خودش می برد.

خاله تازه متوجه شده بود که خواهرش چقدر به اونا اهمیت می داده که حتی هنگام نصیحت کردنشون نمی خواست افکار خودش رو بهشون تحمیل کنه. مامان هیچوقت روی افکارش پافشاری نمی کرد و هیچ علاقه ای هم نداشت که دیگران مثل خودش باشند اما تا جائی که می تونست سعی می کرد راه و چاه



رو نشونشون بده.

گل سر هنوز دستش بود یادش افتاد مامان چقدر مهربانانه اونو به موهاش زد بی اختیار زد زیر گریه. هق هق گریه اش بقدری بلند بود که نگهبان رو جلوی در سلولش کشوند اول فکر می کرد از اینکه قراره چند ساعت دیگه حکمش اجرا بشه ترسیده اما بعد فهمید می خواد خواهرش رو ببینه.

اینکار تقریباً نشدنی بود چون پاسی از شب می گذشت و هیچ یک از مسئولانی که می تونستند ترتیب این ملاقات رو بدند اونجا نبودند. اما گریه و زاری خاله تمومی نداشت نگهبان وقتی التماسهای اون رو دید دلش طاقت نیاورد و بهش گفت همه سعیش رو می کنه تا اینکار رو انجام بده اما اگه نشد دیگه تقصیر اون نیست.

خاله خبر نداشت چند ساعت باقیمونده رو داره تو قرنطینه می گذرونه و حق ملاقات با کسی رو نداره.

نگهبان که زن میانسالی بود با مسئولیت خودش اینکار رو می کرد او به صورت غیر رسمی و غیر قانونی می خواست از همکاراش کسی رو دنبال مامان بفرسته تا اون رو پیش خاله بیاره.

مامان در مدتی که اون تو زندان بود همه تلاشش رو کرد تا از خانواده شوهرش رضایت بگیره اما موفق نشد. حتی برای اینکه بتونه زمان اجرای حکم رو تغییر بده چند بار پیش مسئولان اجرای احکام رفت انگار همه درها به روش بسته شده بودند در آخرین دیداری که با خواهرش داشت طوری رفتار کرد که خاله ناراحتیش رو نفهمید

از بس که به این در و اون در زده بود و هیچ نتیجه ای هم عایدش نشده بود اون روز حال مامان زیاد تعریف نداشت اما جلوی ناراحتیش رو گرفت و نداشت خاله متوجه چیزی بشه. همین فشارهای روحی و روانی مجبورش کرد برخلاف عادتش که پنجشنبه ها به قبرستون می رفت همون روز سر از اونجا در آره.

قطرات اشک در صورت افسانه دوید. عاطفه با تعجب بهش نگاه کرد و گفت: به من نگاه کن! تو داری گریه می کنی؟ اشکش را پاک کرد و گفت: همین موقع بود که اون بلا سر مامان اومد.

بغض گلوی عاطفه را گرفت و هیچ حرفی نزد افسانه که از شدت تأثرش به نفس افتاده بود چند لحظه سکوت اختیار کرد و بعد با نگاهی بی تاب به خواهرش خودش را جمع و جور کرد و گفت: نگهبان به خاله اطمینان داد که هر طوری شده خواهرش رو اونجا میاره فقط به شرطی که گریه نکنه و آروم باشه اون هم برا مدتی آروم شد اما به زودی ناله و زاری رو از سر گرفت و اونقدر نالید که دیگه آبی برای بیرون آمدن از چشماش وجود نداشت. با اینکه بی رمقی درون چشماش لونه کرده بود اما همچنان مثل کسی که جائیش درد می کنه صدای ضعیف ناله هاش بلند بود.

صبح ساعت ۵ وقتی در رو برای بُردنش به پای چوبه دار باز کردند قدرت راه رفتن نداشت از بس که گریه کرده بود چشماش پلاسیده بودند حالا دیگه فهمیده بود به آخر خط رسیده. اون که

همه شب آرزوی دیدن مامان رو داشت نگاهش رو به اطراف  
چرخاند و وقتی متوجه شد نیستش از یأس و ناامیدی زانوهایش سست  
شدن و به زمین نشوندنش.

دستش رو لای موهایش برد و گل سر رو بیرون آورد. اون رو  
بوئید و چندبار بهش بوسه زد همه فکر می کردند دیوونه شده با.  
بی رمقی به دور و برش نگاه می کرد که یکدفعه چشمش به نگهبانی  
افتاد که قول دیدن خواهرش رو بهش داده بود انگار نای حرف زدن  
نداشت که باحالتی مظلومانه بهش خیره شد.

نگهبان از آنهمه پناهجویی و بی کسی که در نگاه خاله بود دلش  
به درد اومد و تونست همینطوری از جلوی چشاش دور شه زیر  
بغلش رو گرفت و بلندش کرد سپس گفت: ما اونقدرها هم که بنظر  
میاد سنگ دل نیستیم فکر نکن فریبت دادم و به قولم عمل نکردم.  
سرش رو پائین انداخت و ادامه داد: یه نفر رو دنبال خواهرت  
فرستادم.

خاله بُهت زده سرش رو به اطراف تکان داد اینطوری حالیش  
کرد که: پس چی شد؟

اون گفت راستش گفتنش سخته و ساکت شد.  
معلوم بود خاله حرفای اون رو بهونه ای بیشتر نمی دونست که  
نیشخندی زد و گفت: آدم چقدر باید سنگدل باشه که....  
نگهبان میون حرفش اومد و باصدائی ضعیف گفت: خواهرت ....  
نمی تونست بیاد.... راستش.... چطوری بگم... اون مرده!

جواب نگهبان اونقدر غیر منتظره و غیر قابل باور بود که نتوانست خودش رو متقاعد کنه که درست شنیده باشه. جرأت دوباره پرسیدن رو هم نداشت یعنی می ترسید که همون چیزی رو بشنوه که قبلاً شنیده بود. نگاه نگهبان به دستای اون بود که سخت داشتند می لرزیدن جوگیرانه و هراسان به دستاش نگاه کرد و سعی کرد آرومشون کنه و وقتی دید نمی تونه اونا رو ول کرد و سراغ خودش اومد زبونش یارای حرف زدن نداشت و آب دهانش هم پائین نمی رفت لبهاش مثل دستاش شروع به لرزیدن کردند وقتی دید نمی تونه بخودش مسلط بشه هر طوری بود نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و در حالی که صدایش به زور از حنجره ی بغض گرفته اش تقلا می کرد بیرون بیاد آشفته و لرزان پرسید: گفتین چی شده؟ قسمتون میدم به هر چی که دوستش دارین منو بیشتر از این دست نندازین.

نگهبان نمی خواست حرفش رو تکرار کنه شاید هم می خواست از شک خاله استفاده کنه و یه چیز دیگه بهش بگه. دو دل بود که یکی از همکاراش که بغل دستش بود قانعش کرد که دروغ گفتن در چنان وضعی درست نیست و اون حقیقه که واقعیت رو بدونه. او هم حرف همکارش رو قبول کرد و دوباره حرفش رو تکرار کرد. همیشه تصورش رو کرد که اون لحظه خاله چه حسی پیدا کرده. اون طوری به گل سر خیره شده بود که همه برای یک لحظه به همدیگه نگاه کردند.

یکدفعه دنیا با تموم سنگینیش دور سرش چرخید و روی سرش خراب شد طوری که صدای زمین خوردنش توی سالن پیچید و بقیه نگهبانها رو اونجا کشوند. روی زمین براچند لحظه جُنُب خورد و بعد با آرامش دراز کشید. همه غافلگیر شده بودند و نمی تونستند چیکار باید بکنن. پس از لحظاتی که به همین منوال گذشت و دیدن اون تکون نمی خوره دورش جمع شدن و هر کسی هرکاری که بنظرش می اومد کارساز باشه رو می کرد تا اینکه یکی رو پی دکتر زندان فرستادند. دکتر که سر رسید به صورتش چند ضربه ضعیف زد و بعد یک چشمش رو باز کرد سراسیمه دو انگشتش رو به گردن و روی شاهرگش گذاشت و پس از کمی مکث با حیرت گفت: این بیچاره که مُرده!

چشمش به دست خاله افتاد که چیزی توش بود انگشتاش رو از هم باز کرد و گل سر رو از میون اونا بیرون آورد و گفت: این دیگه چیه؟

اونا هم همه چی رو بهش گفتند. در حالی که با تعجب بهش نگاه می کرد یکی از نگهبانها رو برای آوردن کیفش به محل مراسم فرستاد مثل اینکه نمی تونست باور کنه اون به این آسونی مرده که زیر لبی گفت: چطور ممکنه؟ دیروز که معاینش کردم سالم بود! بعدش هم به نگهبان مسئول اشاره کرد و گفت لطفاً به دفترم بیان تا گزارشی که می نویسم رو امضاء کنین.

انگار مامان دلش نمی اومد خواهر کوچیکش با زجر و شکنجه

بمیره که اون طوری مرگ راحتی رو براش رقم زد خودش هم گفته بود گل سره نمیداره خاله خاطرش رنجیده شه انگار مامان می دونسته وقتی خواهرش اونو ببینه بیادش می افته و غم و غصش رو فراموش میکنه اون تنها با یه گل سر، مسیرمرگ خواهرش رو تغییر داد به همین دلیل همیشه فکر می کنم تونسته براخودش هم اینکار رو بکنه و آنطور که دلش می خواسته بمیره.

عاطفه از شنیدن این خاطرات غمگین شد و قیافه اش درهم رفت شاید برای مادرش دلتنگ شده بود که دست افسانه را گرفت و بوسید و سپس گفت: تو تنها کس مائی خواهش می کنم مواظب خودت باش.

رنگ صورت افسانه پریده بود وقتی هم حرف می زد صدایش می لرزید عاطفه بهش گفت: دیگه کمی استراحت کن. به فکر فرو رفت و با لبخندی تمسخر آمیز ادامه داد: همه عمه دارن و ما هم عمه داریم غیر از خودش به کس دیگه ای فکر نمی کنه که. خوبه حالا دیدت و فهمید که تا ده روز دیگه هم نمی تونی تو مراسم حاضر شی. میدونی....

نگاهش به افسانه افتاد و برای یک لحظه جاخورد او مثل بچه ها خوابش برده بود. فرصت مناسبی بود تا سیر نگاهش کند و هر چقدر دلش می خواست تصویرهای دوست داشتنی خیالاتش را بهش نسبت دهد چشم سیر که نگاهش کرد مفاخره آمیز گفت تو واقعاً زیبایی افسانه! و من هنوز هم سر حرفم هستم که جز یک شاهزاده ی

واقعی هیچ کسی لیاقت رو نداره.

صدای خواهرش رؤیاهائی را که آرام آرام در ذهنش ساخته می شدند به هم ریخت. زود بهش نگاه کرد هنوز خواب بود و مثل چند روز قبل در خواب حرف می زد.

نمی خواست بیدارش کند اما فکر کرد هذیان می گوید. شنیده بود بیشتر آدمهائی که در حال مردن هستند هذیان می گویند ترسید و دستش را جلو برد و آرام تکانش داد.

افسانه به محض بیدار شدن اطراف را نگاه کرد و بعد گیج و منگ به عاطفه خیره شد و گفت: من کی خوابیدم؟

- زیاد نیست داشتم باهات حرف می زدم که یکدفعه خوابت برد.  
- اصلاً نفهمیدم.

- چند روزه داری تو خواب حرف می زنی. با چهره ای نگران به چشمهای افسانه نگاهش را دوخت و گفت: نگرانتم افسانه! بنظرم میاد تو تو خواب هذیان میگی.

- هذیان؟ مگه چی می گفتم؟

- تو خواب مثل الان که حرف نمی زنی طوری کلمات رو میگی که همشون کج و کوله ان رایان تنها کلمه ایی که بیادم مونده.

افسانه بهش زل زد و گفت: رایان؟! بعد خیلی غیر منتظرانه گفت فردا باید سری به قبرستان بزوم.

عاطفه در سکوت نگاهش کرد و به دلش آمد که باز تبش بالا رفته و دارد هذیان می گوید با عجله دستش را به پیشانی اش

گذاشت. گرم بود. دستپاچه گفت: خدایا چکار کنم! بعد بلند شد و دستمالی را خیس کرد و به صورت و پیشانی اش کشید.

افسانه پاهایش را دراز کرد اینکارش با آرامش خاصی همراه بود. خواهرش بهش خیره شد و به فکر فرو رفت. نمی توانست رفتارهای او را توجیه کند برای چندمین بار شاهد هذیان گفتنش بود وقتی از افکارش بیرون آمد متوجه شد خوابیده. قیافه معصومش او را شبیه طفل ها نشان می داد بیدار شدن و به خواب رفتنش هم دست خودش نبود دلش برایش جوشید و خواست بوسه ای ازش بگیرد اما ترسید بیدارش کند.

در حالی که عاشقانه نگاهش می کرد غم در چهره اش دوید می ترسید نیمه های شب تبش بالا برود و کاری از دستش بر نیاید. تا شب چند بار با دستمال خیس حرارت بدنش را گرفت. پس از آنکه داروهایش را بهش داد نیم ساعتی باهم حرف زدند وقتی مطمئن شد حالش خوب شده به رختخوابش رفت و خوابید.

صبح هنگام مدرسه رفتن می خواست باهاش خداحافظی کند اما او خوابیده بود و دلش نیامد بیدارش کند فقط دستش را چند ثانیه روی پیشانی اش گذاشت تا خیالش راحت شود یک ساعت زودتر از همیشه بیدار شده بود تا کارهایی را که هر روز خواهرش انجام می داد سر و سامان دهد نمی خواست با حال بدی که داشت مجبور به کارکردن شود.

-----



افسانه پس از رفتن خواهر و برادرش جلوی در قبرستان بود! از در که وارد شد همه جا را نگاه کرد انگار دل کسی برای مرده اش تنگ نشده بود که سوت و کوری از در و دیوار قبرستان بالا می رفت. با نگاه مضطربش دنبال کسی می گشت حضور کسی که کنار قبر مادرش نشسته بود بهش آرامش داد و قدمهایش سرعت بیشتری گرفتند با نزدیک شدن به قبر مادرش لبخند رضایت بخشی بر چهره اش نشست. سر قبر که رسید او بلند شد و ایستاد و گفت. افسانه! اومدی؟

افسانه با خوشحالی گفت: دیر که نکردم؟

- خیلی هم به موقع اومدی می ترسیدم نائی و نتونم ببینمت.

- مگه میشه قول و قرارمون رو فراموش کنم؟

یکدفعه حواسش جای دیگری رفت و به نقطه ای خیره شد. همانطور که زل زده بود تعجب و دلخوری باهم به چهره اش راه پیدا کردند. جوان پرسید: چیزی شده؟ اونا رو می شناسی؟!

افسانه با تعجب جواب داد: یکیشان پسر عممه! اما اون اینجا چکار داره؟

هر دو ساکت شدند و به آنها نگاه کردند. پسر عمه اش با چند نفر دیگر گوشه ای از قبرستان که حالت متروکه ای داشت رفتند. یکی از آنها قیافه اش به پسرها نمی خورد شاید دختر بود که لباس پسرها را پوشیده بود. شاید هم یک پسر دختر نما بود.

افسانه گفت: اونا دارن چکار می کنن؟

- بهتره نگاهشون نکنی
- دقایقی گذشت و افسانه دوباره گفت: چرا آتیش زیر کاغذ می گیرن؟ چی رو می خوان گرم کنن؟
- نمی ترسی پسر عمه ات بینتمون؟
- افسانه خندید و گفت: امتحانم می کنی؟!
- می خواستم خیال خودم رو راحت کنم. انگار صدائی میاد!
- صدا؟! وای! عاطفه و داداشمن که از مدرسه اومدن لطفاً منو ببخش باید برم اما قول بده که امشب بیائی پیشم زود باش قول بده! زود باش دیگه...
- باشه قول میدم..... افسانه!
- چیه؟
- مواظب خودت باش.
- ممنون. حتماً.
- بلافاصله دست و پایش را گم کرد و گفت: وای! عاطفه نزدیک دره! قرارمون یادت نره خداحافظ.
- خواهرش به محض باز کردن در به طرفش دوید و بوسه بارانش کرد سپس دستهایش را گرفت و به دو طرف صورتش گذاشت و فشارشان داد بعد گفت: دستهای چقدر بهم آرامش میدند آگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. لبخند تلخی زد و ادامه داد: قبل از هر چیز خیالم رو راحت کن و بگو که خوبی.
- از رنگ و رو و حالت قیافه ی افسانه میشد حدس زد مریض احوال

است. چشمهایش با اینکه پژمرده شده بودند اما درشتی و خماری، بیشتر از پیش آنها را زیبا کرده بود. در حالی که به سختی می توانست حرف بزند گفت: معلومه که خوبم مگه میشه خواهری به مهربونی تو داشت و خوب نبود؟

عاطفه با قیافه ای اخمو نگاه سرزنشگری بهش کرد و گفت: شرط می بندم صبحونت رو نخوردی که صورتت مثل گچ دیوار سفید شده مگه قول نداده بودی مواظب خودت باشی؟ من که از کارای تو سر در نمی آرم بعد لحن مهربانانه ای بکار گرفت و گفت: صبر کن الان خودم برات یک ناهار درست و حسابی درست می کنم.

- ناهار درست کردم حالا هم برا اینکه دلگیر نشی خودت سفره رو بیار و پهنش کن.

- آخه با این حالت چرا بلند شدی؟ من که گفته بودم میام و ترتیب همه چی رو میدم خیلی لجبازی افسانه! کمی قهر آمیز نگاهش کرد و گفت: پس هر چی دوست داری بگو تا برا عصرونت درست کنم.

- خب بذار ناهار رو که خوردین بهت میگم.

- مگه تو نمی خوری؟

- عاطفه! باور کن اصلاً اشتها ندارم اگه می خوای اذیت نشم خواهش می کنم اصرار نکن.

- آخه اینطوری که نمیشه. می خوای گشنه بمونی؟

- گفتمی که عصری چیزی درست می کنی بهت قول میدم اونموقع دست پخت رو بخورم.

- راستی افسانه! تا حالا کسی این رو بهت گفته؟

- چی رو؟!

- اینکه تو بهترین خواهر دنیائی؟ اینکه نازترین و زیباترین موجود خدائی؟

- ایندفعه نمی خوام بگم «خب دیگه خودت رو لوس نکن» چون میدونم هرچی گفتمی بیشتر به خودت می خوره تا من.

- تازگی ها مشکوک میزنی ها! حالا بذار ببوسمت تا ببینم شیرینی و مهربونی وقتی با هم قاطی میشن چه طعمی ازش در میاد.  
- از دست تو .

عاطفه تا شب با مهربانی هایش چیزی از خواهری کم نگذاشت و همه بعد از ظهر را دور و بر خواهرش پلکاید و دم به دم قربون صدقه اش رفت خودش هم اقرار می کرد دلش برای او جوشیده. بعد هم با هزار جور ادا و اطوار خواهرش را به آغوش خواب سپرد و خودش هم خوابید.

نیمه های شب افسانه حس کرد از روی لحافش دستی درحال تکان دادنش است وقتی حواسش را جمع کرد صدائی شنید که به آرامی می گفت: افسانه بیدار شو دیگه!  
چشمهایش را باز کرد و باخوشحالی گفت: رایان! توئی؟ متأسفم که خواب موندم.

- عیب نداره. من هم کمی زود اومدم. حضری؟
- صبر کن طوری بلند شم که عاطفه بیدار نشه طفلکی امروز خیلی خسته شد.
- من و عاطفه یک بار همدیگر رو دیدیم!
- راست میگی؟ کی؟
- همون روز که تینار و یگانه به خواستگاریت اومده بودند و وقتی اونا رو بدرقه می کردین اون منو تو ماشین دید.
- نه! یعنی اون دو خانمه واقعاً تینار و یگانه بودند؟ شما هم همون آقا داماد؟! وای! پس عاطفه راست می گفت...
- بذار دستت رو بگیرم.... بریم؟
- صبر کن وقتی یک دو سه گفتم بریم. یک.... دو..... سه.

-----

- وای خدای من! اینجا چقدر زیباست؟! چی می شد اگه خونمون همینجا بود.
- اینجا هنوز جزء طبقه های پائینه بذار کمی بالاتر بریم!
- یعنی زیبا تر از اینجا هم جایی وجود داره؟
- البته که وجود داره فقط هر موقع از تماشای اینجا سیر شدی بگو تا ببرمت اون بالاها.
- چی داری میگی؟ صدسال طول میکشه تا از اینجا سیر شم خیلی دوست دارم رایان! خیلی!

- من هم خیلی دوست دارم افسانه!

-----

عاطفه و برادرش از مدرسه برگشتند. برادرشان مثل همیشه خونسرد و آرام بود اما عاطفه پایش را که به پذیرائی گذاشت شروع کرد به وراجی کردن و نمک ریختن.

یکسر به اتاقی که افسانه خوابیده بود دوید. وقتی دید او هنوز مثل صبح که به مدرسه می رفت سرش را کشیده و زیر لحاف بُرده با شیطنت لحاف را کنار زد و گفت: بسه دیگه تنبل! چقدر می خواهی بخوابی؟

درحالی که لباسهایش را در میآورد ادامه داد: خیال کردی!... امروز دیگه نازت رو نمی خرم که اشتها ندارم و نمی تونم چیزی بخورم بالا هم بری و پائین هم بیای باید ناهار رو دور هم باشیم البته این رو هم بگم بخاطر تو که خوشگل ترین و نازترین و خوبترین و مهربانترین و... دیگه چی بگم؟!.. آره فرشته ترین خواهر دنیائی، آماده کردن غذا و پهن کردن سفره و خلاصه همه کارها را خودم می کنم فقط به یه شرط اون هم اینه که فقط باچشای قشنگت نگاه کنی. حالا چی میگی قبوله؟

وقتی جوابی نشنید با لحن پُر از نازی گفت: حتماً عروس رفته گل بچینه!

دلشوره ی غریبی یکباره به دلش افتاد و مضطربش کرد. دلش

گواهی می داد اتفاقی افتاده. برای یک لحظه نفسش بند آمد و پاهایش لرزید. آخرین توانش را بکار گرفت و خفه و لرزان گفت لعنت به من! و سریع نگاهش را به طرف افسانه برگرداند. با دیدن چشمهای قشنگش که یکریز باز بودند و دیگر از آن پلک زندهای نازش خبری نبود پاهایش سست شدند. چشمهای درشت خواهرش زیباتر از همیشه به نقطه ای دور راه می رفتند.

اشکی سوزان تمام سطح چشمهای پُر از ترس و اضطرابش را پوشاند. دلش می خواست بگوید طاقت این جور شوخی ها را ندارد. دلش می خواست بگوید قبول دارد که ترسیده. دلش می خواست التماس کند تا بیشتر از این سر به سرش نگذارد اما چند رشته از موهای سیاه افسانه که روی صورت سفیدش سُر خورده بود زبانش را بند آورد. صدای جیغ های ممتد در تمام فضای خانه پیچید.

پایان